

مجموعه داستان

کتابی که کتاب نیست

ی. ک. شالی

ی. ک. شالی

کتابی که کتاب نیست

چاپ اول: زمستان 1380

ویرایش برای چاپ دوم: زمستان 1384

فهرست

روزی مثل همه‌ی روزها
مسافر
فرار
یک چشمی‌ها
دیدار
کوتاه
ایستگاه
آینه
اگر آدم‌ها چشم نداشتند
بچه‌های سرما
خانه‌ی روشن
هلاک
سگ‌ها
فاضلاب
همراه
لباس مضحک
آن چشم‌ها
زن زیر چتر
شغل دوم
نام‌ها
چیز
خارج از سبد
تکرار
هاپ‌هاپ
بمب
اخراج
اسباب‌کشی

اتومبیل
پیشینا

روزی مثل همه‌ی روزها

کار و مشغله‌ی روزانه کلافه‌اش کرده بود. همیشه وقتی تعطیل می‌شد، در حالیکه سعی می‌کرد همکاران و همه چیز محل کارش را همانجا بگذارد و به اعصابش زنگ تفریحی بدهد، وارد شلوغی گنگ شهر می‌شد. مدتی از وقتش را در لابلای بناها و خیابان‌ها و اتومبیل‌ها سپری می‌کرد، و بالاخره تن خسته و روح مغشوش و سرگردانش را به خانه می‌رساند.

تنها زندگی می‌کرد. البته تنها نبود، دوستی و رابطه‌ی عاطفی و عاشقانه‌ای هم داشت. در طول هفته، روزها گاهی با هم تلفنی تماس می‌گرفتند. عموماً آخرهفته‌ها همدیگر را می‌دیدند. بعضی وقت‌ها روزهای تعطیل را با هم می‌گذراندند. اما زیاد اتفاق می‌افتاد که همدیگر را تنها یک شب تحمل می‌کردند و شب دیگر را هر یک بی‌دیگری در خانه‌ی خود بسر می‌برد.

مثل همیشه بی‌آنکه همکاران و گفتگوهایشان را چندان جدی بگیرد، با "سلام! صبح بخیر! چطوری؟" کار روزانه را شروع کرد و به "خداحافظ!" تعطیلی عصر رسید. با بیرون آمدن از ساختمان محل کارش نفسی از روی آسودگی کشید. اما خاطرش اصلاً آسوده نبود. نه تنها حالا، بلکه مدتی بود که حتی هنگام کار نیز ذهنش با مشکلاتی که با دوستش داشت مشغول بود. می‌خواست خود را از آن رابطه رهاکند، چرا که بر آن هم، مثل رابطه‌های پیشین، کم و بیش بیهودگی و تکرار داشت حکمفرما می‌شد. از آنهمه خستگی و زجر محیط کار نمی‌توانست به این سادگی فرارکند، اما اینجا، از این رابطه چرا نه؟

اتومبیلش را پارک کرد. ساک تقریباً سنگین وسایل کارش را برداشت و وارد خانه شد. طبق عادت دستگاه موزیک را روشن کرد. به توالی رفت. در حالیکه به موزیک گوش می‌داد تلویزیون را نیز

روشن کرد، روزنامه و مجله‌ای را از نظر گذراند، و سپس ساک مخصوص کارش را گشود، کارهای ناتمام روزانه را بررسی کرد و به آنچه که فردا در پیش رویش بود، پرداخت.

هنگامی که چیزی می‌نوشید یا غذا می‌خورد، بی‌آنکه بخواهد، حواسش به همه جا و همه چیز بود، حتی به قطع رابطه با دوستش، طوری که نتوانست بخوبی دریابد که بالأخره کی به رختخواب رفت.

با صدای تهدیدگر و عصب‌کش زنگ ساعت بیدار شد. خواب‌آلود از خانه بیرون آمد. سوار اتومبیل شد و به سوی محل کارش به راه افتاد.

صبح عجیبی بود. هنوز کسی از همسایه‌ها برای رفتن به سر کار از خانه بیرون نرده بود. به ساعت مچی خود نظری انداخت، نه، ساعت درست بود و وقت معین همیشگی را نشان می‌داد. با خود گفت:

«به من چه که چرا هنوز به سوی محل کارشان به راه نیفتاده‌اند؟»
رادیوی اتومبیلش را روشن کرد، جز صدای خش‌خش صدای دیگری از آن بیرون نیامد. حوصله‌ی تنظیم موج رادیو را نداشت. این اولین باری نبود که رادیو در چنین صبحی مه‌آلود فرستنده‌ای را نمی‌گرفت.

به خیابان اصلی شهر وقتی رسید بهتش برد؛ اینجا در هیچ وقت از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز خالی از رفت و آمد آدم‌ها و اتومبیل‌ها نبود. سر چهارراه مجبور شد جلوی چراغ قرمز راهنما توقف کند. مدتی آنجا ایستاد و متعجب اطرافش را از نظر گذراند. آنجا نیز کسی دیده نمی‌شد. دریافت که انتظار بیهوده است، چرا که چراغ رهنما انگار روی علامت قرمز گیرکرده بود. پس از مدتی تصمیم گرفت دل به دریا بزند و از آن عبور کند، خطر چندانی نمی‌توانست تهدیدش کند، نه اتومبیلی عبور می‌کرد، و نه کسی شاهد خلافتش بود. گذشت.

لحظاتی بعد دوباره مدتی در برابر چراغ قرمز دیگری ایستاد. باز خلاف کرد و به راندن ادامه داد. ناگهان اتومبیلی را متوقف شده در وسط خیابان دید. بوق زد. کسی جوابش نداد. طبق عادت بد و بیراهی بر زبان آورد و از جوار آن گذشت.

چراغ راهنمای بعدی کاملاً از کار افتاده بود و هیچ علامتی را نشان نمی‌داد. هنگام عبور از آن متوجه شد که در چند قدمی‌اش دو اتومبیل با هم تصادف کرده‌اند و از سرنشینانش هیچ نشانی پیدا نیست. لحظه‌ای ایستاد. قسمتی از اسفالت خیابان رنگ سرخی به خود گرفته بود. حس سردی در درونش جریان یافت. زیر لب با خود زمزمه کرد:

«چه خبر شده؟ نکند توی شهر اتفاقی افتاده؟»

دلهره سرتاپایش را فراگرفت. یک مرتبه کلاچ اتومبیل را شل کرد و گاز داد. صدای گوشخراش برخورد لاستیک چرخ‌ها با اسفالت در فضا پیچید. مدتی در خیابان‌های خالی به طرف محل کارش راند. از چند چراغ راهنما گذشت. در وسط راه دوباره اتومبیل متوقف شده. ای توجه‌اش را جلب کرد. درهای آن باز و برخلاف جهت، درست در مسیر حرکت اتومبیل او، متوقف گشته بود. یک پای راننده ول شده روی اسفالت به چشم می‌خورد.

از اتومبیل بیرون آمد. به طرفش رفت. دوست خود را شناخت که با چشم‌هایی از حدقه درآمده و دهانی باز به فرمان اتومبیل چنگ انداخته بود.

لحظه‌ای وحشت‌زده سر جایش بی‌حرکت ماند. بعد جیغ کشید و با صدای بلندی کمک خواست. کسی به کمکش نیامد.

به زحمت او را از اتومبیل بیرون کشید و روی زمین خواباند. چند بار تکانش داد، شاید که زنده باشد. وقتی که نشانی از زنده بودن در او ندید، ناامید با خود نالید: «هیچ چیز امروز عادی نیست!»

مسافر

بلندگوی ایستگاه راه‌آهن داشت تندتند چیزی می‌گفت. انبوه جمعیت در هر سو می‌لولید. در این همه‌مه او برای رفتن آمده بود، اما برخلاف دیگران انگار چندان عجله نداشت و با طمانینه و خوش-خوشک راه می‌رفت. عابری شتابان تنه‌اش زد و از کنارش گذشت. عابری دیگر که از پشت سرش دوان می‌آمد دادکشید تا از سر راهش کنار برود. پله‌ها را پشت سر گذاشت. قطار در چند قدمی او ایستاده بود. مأمور قطار سوتش را به دهان برد. صدایی ناهنجار در گوشش پیچید. به طرف در دوید. خوشحال شد، درست در آخرین لحظه به قطار رسیده بود.

در اولین اتاقک خالی واگن نشست. جز او کسی آنجا نبود. از پنجره به انبوه مشایعت‌کنندگانی که روی سکوی راه‌آهن ایستاده-بودند لحظه‌ای چشم دوخت، با چهره‌هایی عبوس و نگاه‌هایی غمگین لب می‌جنباندند و چیزی می‌گفتند. نگاهش را از آنان برگرفت. بی‌گمان کسی به او "خدانگهدار!" نمی‌گفت. او بی‌همراه عازم شده بود.

قطار نم‌نمک به راه افتاد، جوری که به خطا حس کرد، قطار ایستاده و آدم‌ها و اشیاء پیرامون به حرکت درآمده‌اند. لحظاتی بعد مأمور کنترل وارد اتاقک واگن شد و مؤدب پرسید:

«کسی سوار شده؟»

«بله، من. بفرمایید... بلیط.»

«بلیط لازم نیست. کارت شناسایی لطفاً!»

«چرا کارت شناسایی؟ پس بلیط را برای چه می‌فروشند؟»

«من مأمور توضیح و تفسیر نیستم. کارت شناسایی ندارید؟»

«چرا دارم. ولی شما فقط موظفید بلیطم را کنترل کنید، نه کارت

شناسایی را!»

«می‌دانم، مثل همه دارید بهانه می‌تراشید. از مقصدتان هم حتماً هنوز اطلاعی ندارید. خوب، در ایستگاه قبلی سوار شده‌اید، تا ایستگاه بعدی هم بدون شک طول می‌کشد تا به خاطر بیاورید که کجا پیاده خواهید شد، این‌طور نیست؟»
«نخیر، هیچ هم این‌طوری نیست. همه چیز توی بلیطم نوشته شده. بفرمایید بخوانید!»

مأمور کنترل بی‌آنکه نظری به بلیط مسافر بیندازد چیزی در دفترچه‌اش یادداشت کرد و در حالیکه «سفر بخیر!» می‌گفت، از اتاقک خارج شد. مسافر متعجب از رفتار غیرمعمولی او مدتی مردد سر جایش نشست. بعد، پشیمان از خرید بلیط، کارت شناسایی-اش را از کیف درآورد و به دنبال مأمور رفت. او در انتهای راهرو داشت وارد واگنی دیگر می‌شد. صدایش کرد. مأمور ناپستاد و بی-اعتنا از نظرش ناپدید شد.

در حالیکه در پی او می‌رفت، متوجه شد که اتاقک‌های واگن قطار خالی از مسافر، اما پر از کارت و کاغذ و دفترچه و پرونده است. وارد واگنی دیگر شد. آنجا نیز، بجز همان اشیاء، کسی در اتاقک‌ها به چشم نمی‌خورد. با عجله از آن واگن نیز گذشت. از مأمور همچنان اثری نبود. قطار اما بود و بی‌آنکه در هیچ ایستگاهی توقف کند، با سرعت می‌رفت.

مسافر، پریشان، لحظه‌ای ایستاد، بلیط را جلو چشم‌های خود گرفت و آن را با دقت چندین بار بررسی کرد. برخلاف تصور او در مورد مقصدش چیزی آنجا نوشته نشده بود. از جستجوی مأمور دست‌کشید. به مناظری که با سرعتی سرسام‌آور از برابرش می‌گذشتند مدتی با حسرت خیره شد. بعد، تبسمی بر لب آورد و جوری که انگار چیز فراموش شده‌ای دوباره بخاطرش آمده باشد، با خود زمزمه کرد:

«هه! این قطار هیچ‌جا توقف نخواهد کرد!»

فرار

بله... همین‌جا بود. در ایستگاه روبروی همین ساختمان می-بایست منتظرش می‌ایستاد. و زن برآستی آنجا در انتظارش ایستاده‌بود. نفسی از روی آسودگی کشید، تمام دغدغه‌اش این بود که مبادا سرِ وقت نرسد.

قبل از آنکه به او بپیوندد اطرافش را از نظرگذراند، همه‌چیز کاملاً عادی به نظر می‌رسید. همین‌که تصمیم گرفت از خیابان عبورکند و نزدش برود، ناگهان متوجه شد که مأموری از روبرو می‌آید. اسلحه-ی کمری‌اش از لباس شخصی بیرون زده و کاملاً مشخص بود. «هی... به او بگو که بیهوده منتظر نماند، خط تعطیل شده!» عابری به خطا خود را مخاطب مأمور پنداشت و دستورش را به زن ایستاده در ایستگاه ابلاغ کرد. مأمور با نگاه گذرای که نگاه نبود و به ردالت حس "حسابی گیرافتاده‌ای!" را منتقل می‌کرد، از کنارش گذشت.

نمی‌بایست به او می‌پیوست. اوضاع عادی نبود. اما نمی-توانست برگردد. خیابان را بخوبی می‌شناخت، در این وضع بد اصلاً صلاح نبود قدمی به پیش بردارد. ولی ماندن خود خطری بود مسلم. وارد اولین خانه شد. به صاحبش سلام گفت. همدیگر را از خیلی قبل می‌شناختند. خانه‌اش دری داشت که به خیابانی دیگر باز می-شد، دری که همیشه بسته بود.

«گیر افتاده‌م. آن یکی در...»

«در؟ کدام در؟ ...حالا یک‌خرده اینجا وایستا، خب.»

می‌دانست، در داشت، اما نمی‌خواست بازش کند، بی‌گمان از عواقبش می‌ترسید.

از کنار چند خانه‌ی دیگر هم گذشت، بیهوده بود. در گریز جستن
آنجا بیهوده بود.

آشنای دیگری از روبرویش رسید، با نگاهی به او فهماند که از
موقعیت او آگاه است. پشت سرش به راه افتاد. دری گشوده شد.
به داخل پا گذاشت. از عجله و احتیاط نخواست خودش به پشت
سر نظری بیندازد، از همراهش خواست تا ببیند که آیا کسی در
تعقیبش نیست. به سوی تنها دری که می‌توانست او را از آن دام
جهنمی نجات دهد، شتافت.

«هی... لااقل یک دستی بده، یک خداحافظی بگو!»

«مگر دست من است؟ وقتی که هر آن امکان دارد برسند و این در
یک‌بار، فقط همین الان به رویم باز می‌شود، دیگر چه دست‌دادنی،
دوست من؟ ها، چه خداحافظی؟...»

برنگشت. اشک در چشم‌هایش حلقه بست. سنگی انگار از
قلبش آویزان شده بود. حس کرد که دیگر نیست، چرا که می‌رفت تا
شاید هرگز نیاید، هرگز نبیند، هرگز دیده نشود.
«اما... خدای من... چرا آخر؟ ها... چرا؟ به چه جرمی؟»

یک چشمی‌ها

یک

آقای "کی" در سرزمین "کجا" سرگرم روزهای خوش فراغتش بود که یکی از بستگان مسن او به سراغش آمد و ملامت‌کنان گفت:

«... کاش سن و سال و استعداد تو را داشتم!»
«آخ، شما یکی دیگر لطفاً حسرت مرا نخورید! خوش به حالتان، سال‌های خوبی را پشت سر گذاشته‌اید، به خیلی از آرزوهایتان رسیده‌اید، شما و حسرت؟ راستش را اگر بخواهید، من آرزویم این است که روزی به سن و سال و موقعیت شما برسم!»
«نه، پسر، در مورد من پیش خودت خیالبافی می‌کنی. تازه، من که نگفتم حسرت ترا دارم می‌خورم، ابداً. تو خودت شاید چندان لایق این نباشی؛ حسرت جوانی و استعدادت را می‌خورم که داری این‌جوری مفت به هدرش می‌دهی. اگرچه من استعداد ترا هرگز نداشتم، ولی آن‌زمان که در سن و سال تو بودم، اگر یک آدم دنیادیده‌ای توی زندگی‌ام پیدا می‌شد و راه و چاه را نشانم می‌داد، حالا این موجود پیر و ذلیل و غیرقابل استفاده‌ای که جلویت است نبودم.»

آقای "کی" لحظه‌ای به عمق حرف‌های او فکر کرد، دلسوزانه دریافت که در این آخرین روزهای بی‌فروغ عمر چقدر به پیرمرد بد می‌گذرد.

«اختیار دارید، اگر آدم‌هایی مثل شما نبودند، کسی مثل من هرگز سایه‌اش توی این دنیا نبود. شما افتخار ما هستید!»
«من احتیاج به تعریف و تمجید ندارم، پسر! تو حالا در سنی نیستی که حس‌کنی آدمی مثل من چقدر ذلیل و بی‌هوده‌است؛ یک روز شاید حرفم را بفهمی.»

"کی" می‌توانست تصور کند که ایام پیری چقدر رنج‌آور است. او بارها با خودش عهد بسته بود که قبل از پیر و بی‌فایده شدن از زندگی صرف‌نظر کند تا با مکافات آخر عمر مواجه نشود. با ترسی عمیق در دل، آه را در گلوئی خود خفه کرد و از قوم و خویش کهن-سالش پرسید:

«خب، اگر شما حالا در سن و سال من بودید چه کار می‌کردید؟»
«در سن و سال تو، یعنی با استعداد تو، سعی می‌کردم کاری کنم که دیگران هرگز قادر به انجامش نباشند. کاری که باعث شود اسمم را در تاریخ بنویسند. جاودانگی پسر جان، جاودانگی!»
«جاودانگی؟ آخر چطوری؟ همه‌ی موجودات زنده یک روزی می‌میرند و بعد از مدتی هم فراموش می‌شوند.»

«نه، اینجوریه‌ها هم نیست که تو تصورش می‌کنی. بعضیها یک روزی می‌میرند، اما هرگز فراموش نمی‌شوند.»
«چرا، چرا. بعد از مدتی همه فراموش می‌شوند. مگر نشنیده‌اید؛ همه چیز گذرا و فرار است.»

«آدم‌های توانا، آدم‌های استثنایی، آنهایی که به تاریخ پیوسته‌اند، هرگز فراموش نمی‌شوند، پسر! من این نکته را بهتر از تو می‌دانم، باور کن!»

«آخ، تاریخ! در مدرسه حساب و هندسه و جغرافیایم چندان بد نبود، اما این یکی همیشه برایم دردسر درست می‌کرد.»
«ها! کم‌کم به اصل مطلب، یعنی به حقانیت خودت، داری پی می‌بری!»

«حقانیت خودم؟ چطور؟»
«اینکه از تاریخ چیزی سر در نمی‌آوری. اینکه تاریخ برای تو مسئله است. همه‌ی آنهایی که وارد تاریخ شدند روزی در موقعیت تو قرار داشتند. می‌دانی، تو استعداد و توانایی این را داری که دست به کاری خارق‌العاده بزنی و جاودانه بشوی. فکرش را بکن، به سن من وقتی رسیدی، به چه چیز می‌توانی دلخوش باشی، ها؟ به بچه‌هایت؟ نه. مثل جوجه‌پرنده‌ها وقتی که پر درآوردند دنبال زندگی-

شان می‌روند. آنموقع خودت می‌مانی و پیری و تنهایی و ذلت. دیگر هیچ‌کس حوصله نمی‌کند به حرف‌هایت گوش بدهد. باید روزشماری کنی تا وقتش برسد و تو همه‌ی تجارت را که به قیمت هدر دادن عمر عزیزت به دست‌شان آورده‌ای با خودت به زیر خاک ببری.»

«آخ، قبل از آنکه کارم به آنجا برسد، تکلیف خودم و زندگی را یک‌جوری روشن می‌کنم. تاریخ را دیگر لطفاً به یادم نیاورید. به اندازه‌ی کافی از آن نمره‌ی بد گرفتم. خوشبختانه حالا خیلی وقت است که دوران درس و مشق و مدرسه را پشت سر گذاشتم. راستش را اگر بخواهید دیگر حوصله‌ی خواندن و یادگرفتن را ندارم.»

«من هم در سن و سال تو درست همین حرف‌ها را می‌زدم. می‌گفتم، قبل از اینکه به ذلت پیری دچار بشوم خودم را می‌کشم. اما بعد که پیر شدم، بیشتر از جوانی‌هایم به زندگی دلبستگی پیدا کرده‌ام.»

«شما امروز نمی‌دانم چرا اینقدر به جان من افتاده‌اید؟»
«قصدم اذیت تو نیست پسرم. در واقع می‌خواهم به تو بگویم که راه‌های دیگری هم هست. جورهای بهتری هم می‌شود زندگی کرد.»

«بفرمایید راه نشانم بدهید! کور شوم اگر نرفتم!»
«باید بنشیننی و یک ایده درست و حسابی بسازی که همه انگشت به دهان بمانند و به دنبالت راه‌بافتند و ترا ناجی و مشکل‌گشای خودشان بدانند! این مردم را که می‌بینی، خدا از اولش آنها را به شکل گله‌ی گوسفند خلق کرد. بیهوده نبود که آنهمه پیغمبر برای هدایت‌شان فرستاد. اینها همیشه به یک چوپان و آقابالاسر احتیاج دارند تا دنبالش بدونند. مخ‌شان را باید کارگرفت. چراگاه و مراتع سرسبز باید نشان‌شان داد و هی‌شان کرد. این کار از عهده‌ی هر کسی بر نمی‌آید. فقط بعضیها، مثل پیامبران و سیاست‌مداران نابغه، استعدادش را دارند.»
«کلک بدی نیست، اما چطوری؟»

«ها، در واقع خیلی ساده است. ببین چی ندارند، نشان‌شان بده و پپرس چرا این‌جوری است. وعده بده که همه‌ی این "چرا"ها باید به نفع‌شان حل شود. دردهایشان را به یادشان بیاور. شک‌ها و شکست‌هایشان را تک‌تک بشمار. از سرنوشت و آینده‌ی بچه‌هایشان بگو. نشان‌شان بده که از خودشان‌ی و زبان و درد دل‌شان را می‌فهمی. برتری نژاد و اعتقادشان را پیش بکش. سرزمین آبا و اجدادشان را مطرح کن. بگو که در برابر آن وظیفه‌ی سنگینی دارند، اما وظیفه‌ای که خدا به آنها محول کرده. همه دنبالت راه می‌افتند. اما اول باید چند نفر هم‌پیمان پیداکنی و آنها را قبل از همه با هزار "چرا؟" و "چون" آشنا بسازی. وقتی به تو ایمان آوردند، نصف سعادت را به دست آورده‌ای.»

آقای "کی" لحظه‌ای به فکر فرورفت و دید که دست‌انداختن دیگران در عمر کوتاهش، بویژه در این سال‌های اخیر، چندان کم هم برایش لذت‌بخش نبوده‌است، حالا که این قوم و خویش عزیز و پیر، خودش دوست داشت سربه‌سرش گذاشته شود، چرا این کار را لااقل با او و برای رضای خاطر خود او انجام نمی‌داد؟ تازه، شاید هدیه‌های پیری او سرگرمی و تجربه‌ی خوبی از آب درمی‌آمد و به صرافتش می‌انداخت تا دیگران را هم سر کار بگذارد و از زندگی‌اش بیشتر لذت‌ببرد. جوانب کار را از نظرگذراند. هیچ ضرری برایش نداشت.

«واقعاً که راست می‌گویید! اما کجا یک ایده‌ی درست و حسابی؟ جوانی و خامی به قول گفتنی. ایده و تجربه همه در مشت آدم‌های فرهیخته‌ای مثل شماست. کاش تجارب و فرهیختگی شما را داشتم!»

«این‌قدر تعارف نکن، پسرجان! گفتم که من به این‌جور حرف‌ها احتیاج ندارم. برای خاطر خودت می‌گویم. ایده؟ مگر نشنیده‌ای که چه گفتم؟ از این نوع ایده‌ها فراوان است...»

بسیاری از دوستان و نزدیکان و معاصران آقای "کی" ایده‌های او را مسخره و بیجا یافتند، بعضی‌ها دیگر به شوخی برایش هورا کشیدند و دستش انداختند؛ تعداد زیادی ضد او شدند و گفتند که ایده‌ها و اندیشه‌هایش شر و شوم و ویرانگر است. اما عده‌ای زن و مرد به پیشنهاد او آستین دست راست خود را دریدند، با تیغ موهای سر و ابروی سمت راست‌شان را تراشیدند، در برابرش ایستادند و به احترام با کف دست راست چشم چپ خود را پوشاندند و فریاد زدند: "کی. کجا. چرا. چون."

همین چهار کلمه معجزه کرد. بزودی انبوه‌انبوه آدم که کمبود و نیاز و نابسامانی‌های زندگی از خیلی وقت پیش کلافه‌شان کرده و افسرده و دلمرده‌شان ساخته بود، به‌وجود آمدند، با غریدن این کلمات ساده و سحرآمیز به مبارزه با مشکلات‌شان برخاستند و با تلاش و جانفشانی به جنبش جاودانگی "کی" پیوستند.

مردمان سرزمین "کجا" که تاکنون کم‌وبیش در کنار یکدیگر از دیرزمان با کمبودها و نیازها و نابسامانی‌های معمولی بسر می‌بردند، نسل به نسل در جهت اصلاح موقعیت خود تلاش می‌ورزیدند، با ایده‌ها و اعتقادات و اشکالی زیبا و متنوع و گوناگون می‌زیستند، ناگهان به یک شکل، به یک فریاد، به یک ایده، به یک پیکر و به یک اعتقاد واحد مبدل شدند و به رهبری و هدایت "کی" هر کس را پیر یا جوان، مریض یا سالم، کودک یا زن باردار که آستین دست راستش پاره نبود و شیوهی اصلاح موهای سر و ابرویش با شیوهی آنها تفاوت داشت، دشمن خونی خود و مسبب همه‌ی مشکلات و ناملایمات زندگی‌شان شمردند و به شکارش پرداختند.

"کی" از این موفقیت ناگهانی در پوست خود نمی‌گنجید. تمام دیوارهای شهر پوشیده از عکس او بود. هر جا که کسی به کسی دیگر می‌رسید، یا که حتی تصویر خود را در آینه می‌دید، فوراً کف

دست راست را روی چشم چپش می‌گذاشت و اسم او و سه کلمه‌ی متداول و کشف شده‌اش را -انگار که جن به جلدش راه‌یافته باشد!- بلند فریاد می‌کشید. به طرفدارانش نیز بزودی بخت روی-آورد. دیگر هیچ‌کس بی‌هدف زندگی نمی‌کرد. همه کار و سرگرمی داشتند. صبح زود که از خواب برمی‌خاستند می‌دانستند که تا دیروقت شب به جستجو و شکار مخالفان سعادتشان باید پردازند، تا آینده‌ی آب و خاک و فرزندان‌شان تعیین و تضمین شود.

روزها و ماه‌ها و سال‌ها گذشت. سرزمین "کجا" و مردمانش سیما و هویت قبلی خود را به کلی از دست دادند. حالا همه‌ی لباسها فاقد آستین دست راست دوخته می‌شد، همه‌ی آدم‌ها موهای سر و ابروی سمت راست‌شان همیشه تراشیده‌بود؛ و همه -اگرچه دو چشم داشتند- تنها با یک چشم دنیا را می‌دیدند.

در این میان، از آنجا که دشمنان و مخالفان قبلی ریشه‌کن شده-بودند، بیکاری و بی‌حوصله‌گی و ناامیدی مجدداً رواج یافت. چند تن از یاران و همراهان نزدیک "کی" متوجه‌ی خطر مهلکی که تهدیدشان می‌کرد شدند و به فکر چاره افتادند. باید دستکم برای عده‌ای از مردم کار و مشغله و سرگرمی و امید به آینده‌ای بهتر بوجود می‌آمد. این تنها زمانی امکان‌پذیر بود که آنها به موجودیت دشمن کینه‌توز و بدخواه و خطرناک دیگری پی می‌بردند.

بزودی شایعه شد کسانی که با صلابت "کی. کجا. چرا. چون." فریاد نمی‌زنند، به سیستم حضرت "کی" و سعادت مردم سرزمین خود شک دارند و درصدد براندازی‌آنند. دوباره شور و هیاهو و جنجال از یک‌سو، افسردگی و ترس و مرگ از سوی دیگر دامن گسترده. این‌بار اما همه‌ی آنها که در پی "کی" به راه افتاده‌بودند، لباسهای دست راست‌شان بی‌آستین و سر و ابروی سمت راست‌شان بی-مو بود و چشم چپ‌شان به ندیدن عادت داشت، در برابر هم ایستادند و به نعره‌زدن اسم "کی" و سه کلمه‌ی سحرآمیز و نجات-

بخش و ابتکاری‌اش پرداختند. هر کس که صدایش آهسته‌تر بود، دشمن و نیروی برانداز و مسبب اصلی همه مشکلات محسوب شد، و شغل و شور زندگی و سروری نصیب آن دیگری گشت. دیگری که بیگمان صدای فریاد او نیز روزی در برابر نعره‌ی یکی دیگر از صلابت می‌افتاد.

دیدار

دیگر برای تأخیر توجیهی نمانده بود. باید می‌رفت. به راه افتاد. به جلو در وقتی رسید ناخودآگاه پاهایش سست شد و ایستاد. «دیگر چه می‌خواهد پیش بیاید؟»، مضطرب از خود پرسید. در وقتی باز شد از تعجب یکه خورد و نتوانست حتی برای گفتن کلمه‌ی سلام هم که شده لب‌هایش را بجنباند.

در برابرش آنسوی در باز ایستاده بود؛ خودش، خودش، خودِ خودش بود. داخل شد و در را پشت سر خود بست. نشستند.

«چطورم؟»

«خویم.»

«غذا میل دارم؟»

«نه.»

«چای چی؟»

«نه.»

«چی خوردم؟»

«اهه! انگار هیچ کار دیگری جز خوردن نوب این زندگی نیست!»

«چی کارها می‌کنم؟»

«مثل همیشه انتظار می‌کشم.»

«امروز هوا چطور است؟»

«هه‌هه‌هه... حتی برای خودم هم دیگر چیزی برای گفتن ندارم و

رفتم سراغ هواشناسی.»

«وقتی یکی در مورد هوا می‌پرسد به این معنا نیست که چیزی

برای گفتن ندارد، برعکس، یعنی که می‌خواهد یک‌جوری سر

صحبت را باز کند.»

«برای چه اینجا هستم؟»

«گفتم که دارم انتظار می‌کشم.»

«دروغ می‌گویم انتظار نمی‌کشم. یعنی دیگر چیزی نمانده که انتظارش را بکشم. بله، بله. انتظار نمی‌کشم. نه، نه. انتظار نمی‌کشم.»

«احتیاج ندارم خودم را انکار کنم.»

«تو داری انکار می‌کنی. اگر انکار نمی‌کردی... این جور می‌ماند من نمی‌شدم و خودم را به زخم نمی‌کشیدی!»

«من مثل هیچکس نیستم. حتی مثل خودم هم نیستم و نمی‌خواهم کسی مثل من باشد.»

«خنگ‌بازی در نیاور! خیلیها دلشان می‌خواهد نه فقط یک نفر را، بلکه اگر از عهده‌شان برآمد، تمام دنیا را به شکل خودشان در بیاورند.»

«خنگ خودتی! اینهایی که داری ازشان می‌گویی همان خنگ‌هایی هستند که با من خودشان کلی مشکل دارند و نمی‌توانند راهشان ببندازند، در عوض به سرشان می‌زنند برای دور و بریهایشان خط و نشان بکشند و آقابالاسرشان باشند.»

«راست می‌گویی. آره، راست می‌گویی. کاش... آه... کاش یکی پیدا می‌شد و آه... دماغم را پاک می‌کرد!»

«چی؟ دماغت؟»

«ها. از بس که سرم شلوغ است و توی فکر انتظارم آ، وقت ندارم دماغم را پاک کنم.»

«بیا این هم از دماغم ففففففف. حرف حسابت چیه؟ تو که نیامده‌ی اینجا بنشین من را به یاد دماغم ببندازی؟»

«آه... زیپ شلوارم را هم یادم رفت ببندم.»

«چی؟ زیپ شلوار؟ ها، این هایش، بستم.»

«چاخان دارم می‌گویم.»

«چاخان داری می‌گویی.»

«هر جور دلم می‌خواهد، انکار کن!»

«هاااا این شد یک چیزی. به من، من نگو! به من بگو تو!»

گفتگوی آنها با رسیدن به این نکته که یکی به وجود مستقل دیگری اجباراً اقرار کرد، قطع شد. او که داخل شده بود به خودش که در برابرش نشسته بود خیره شد. سرش را پایین انداخته بود و داشت با پاهایش بازی می‌کرد. یک‌هو با وحشت به خاطرش رسید که انگار دسیسه‌ای برایش چیده‌اند.

«چرا سرت را اندخته‌ی پایین؟ چرا نمی‌گویی اینجا چه خبر است؟»
قبل از آنکه جوابی بشنود، کسی در زد. هر دو پریشان به هم خیره شدند. آهسته اما تهدیدکنان گفت:

«در را بی سر و صدا بازکن! نگذار کسی بفهمد که من اینجا هستم. وگرنه...»

«باشد. باشد. می‌دانم.»

در را باز کرد. پشت سر خود در فضای بین تخته‌ی در و دیوار مخفی شد. کسی که در زده بود سرش را کمی به درون اتاق آورد و با ندیدن او گفت:

«هنوز نیامده. ایراد ندارد. بالاخره می‌آید. راه دیگری ندارد. همان‌طور که قرارمان بود، منتظرش باش! وقتش که رسید، علامت می‌دهی! یادت نرود!»

«نه. خاطرجمع.»

با رفتن او و بسته شدن در به خودش که با دیگری همدست شده بود حمله کرد. با هم گلاویز شدند.

«جانت را می‌گیرم. خیال کرده‌ای خنگم، خائن!»

«هیچ راه فراری نداری. اینجا انتهای توست، بابا، انتها.»

«مثل خودشان حرف می‌زنی. انتها. مگر من ابتدایی داشتم که اینجا انتهایم باشد؟»

«ولم کن! یک لحظه بنشین ببین چند قرن عمر داری؟ خنگ!»

از کشمکش دست برداشت و به فکر فرورفت.

«راستی، چند قرن عمر دارم؟»

«هاهاها... حتی نمی‌داند سنش چقدر است و چند قرن عمر دارد! فقط بلد است خودش را تکرار کند و انتظار بکشد. مثلاً آدم است،

هاهاها... اشرف مخلوقات. یک بار یادش می‌رود دماغش را پاک کند، یک بار زبانش بسته نیست. هاهاهاها...»

«مسخره‌م نکن! تو که مثل آنها از انتهایم خبرداری، بگو خوب، ابتدایم کی بود؟ تا کی باید انتظار بکشم؟ اصلاً من اینجا منتظر چی و کی هستم؟»

«چرا از من می‌پرسی؟ مگر من را همین چند لحظه پیش از خودت جدا نکرده‌ای؟»

«هه! می‌دانستم. تف! نتوانستی دوام بیاوری. ولی نه، بیخوش! تقصیر تو نیست. آنها زورشان خیلی زیاد است. همه چیز را از این رو به آن رو می‌کنند، حتی حقیقت را.»

«جدی جدی به چیزی که می‌گویدی اعتقاد دارد! سرت کلاه رفته، بدبخت! از دستت هیچ کاری ساخته نیست. همین است که می‌بینی. بیخودی اینهمه جان‌کنده‌ی. حقیقت؟ شاشیدم به این حقیقتات که آدم را تنها و از زندگی و هر چه خوشی تویش است بیزار می‌کند!»

«خفه شو!»

«خودت خفه شو، بی‌عرضه!»

«خائن...»

«آخ...»

گلویش را به سختی فشرد. دید چشم‌هایش از حدقه درآمده و تنش بی‌حس شده است. به یادش آمد که صیادی سر ماهی صید شده‌اش را چندین بار روی سنگی کوبیده بود تا زودتر جان بدهد. به پیروی از او سر خود را بارها به دیوار کوبید. صورتش چنان داغان شد و از شکل افتاد که دیگر با خودش شباهتی نداشت. خیس خون و عرق با دست لرزانش دستگیره‌ی در را گرفت. پیش از آنکه بازش کند مضطرب زمزمه کرد:

«دیگر چه می‌خواهد پیش بیاید؟»

کوتاه

باورش نمی‌شد. روی چشم‌های خود دست کشید، باز و بسته-
اش کرد و دوباره به آن خیره شد. درست می‌دید. خودش بود. اما او
نمی‌توانست باشد. بی‌گمان اشتباهی رخ داده بود. با دیدن تاریخ
دقیق تولدش شگفت‌زده‌تر شد. نه، اشتباهی انگار در کار نبود، فقط
سال و ماه و روز فوتش شبیه بر می‌انگیخت. عجیب و غیرواقعی.
شاید کسی خواسته بود سر به سرش بگذارد. چه شوخی بی-
مزه‌ای! بی‌دلیل نبود که او از مدت‌ها پیش دیگر هیچ روزنامه‌ای را
ورق نمی‌زد. به گوشه‌ای پرتش کرد. به یاد فنجان قهوه‌ای که برای
خود ریخته بود افتاد. غفلتاً سرد شده بود. جرعه‌ای بالا کشید. در
حین نوشیدن از خود پرسید که این آیا اولین فنجان قهوه‌ی بعد از
مرگش است یا که آخرین آن در ایام حیات؟ چه وقت آن را درست
کرده بود؟ در گلویش گیرکرد. به سرفه افتاد. نفسش بند آمد. از
دستش ول شد. در ذهنش گذشت؛ او آمده بود، او رفته بود،
خیلی‌های دیگر نیز می‌آمدند و می‌رفتند، برای نوشیدن فنجان‌ی
قهوه. قهوه‌ای سرد!

ایستگاه

خیلی وقت دارد، با اینکه بسیار آهسته است. گاهی صورت چروکیده‌اش را بزک می‌کند؛ اما بسیار اوقات کاملاً بی‌بزک از خانه بیرون می‌آید، خصوصاً وقتی که بر بقیه‌ی آنچه که در پیش‌رویش است هنوز خردک امیدی در دل می‌جوشد.

روزهایش سخت و ناهموارند، ناهموارتر از تاریکی شب‌ها و پله‌ها و سطح‌ها. و او در این ناهمواری‌ها همیشه باید مراقب باشد؛ مراقب دندان‌هایش که نیفتند، عینکش که نشکند، عصایش که از دست نرود، و کیف کوچک و تقریباً همیشه خالی‌اش که چون بقیه-عمرش هنوز چیزهایی در آن پیدااست.

چیزهایی هست که نمی‌فهمد، چیزهایی که دیگر حوصله‌ی فهم آنها را سال‌هاست از دست داده است. با این‌همه خوشحال است. در این خوشحالی گه‌گاهی بلند بلند با خود می‌اندیشد: «هنوز عqlم سر جایش است. خدا را شکر! حافظه‌ام با گذشت اینهمه سال هنوز خوب کار می‌کند.»

به طرز غریبی می‌ترسد، ترسی مساوی نه، شاید کمی شبیه حس مرگ؛ اما با کمتر کسی از آن می‌گوید. واقعیت این است، کسی را با او مدت‌هاست که کاری نیست، این موضوع ابتدا او را به توهم و امید داشت که نکند او اصلاً این دنیایی نیست و تنها خواب می‌بیند که اینجاست؟ چنین حسی حتی در جوانی‌هایش نیز گه-گذاری با او بود؛ ناگهان خواب می‌دید که زنده است، یا نیست، و شاید باشد؛ چرا که آدم‌ها بی‌تفاوت و سرد، تنها سرگرم با خود و خیالشان، از کنارش می‌گذشتند.

شهر، بناها، آدم‌ها و اتومبیل‌ها مدت‌هاست که بیشتر از کودکی‌هایش دیدنی به نظر می‌آیند. او خوشترین اوقاتش وقتی است که با آنهاست، یعنی در اتافک عادتش نیست. خوب می‌شد

و زندگانی تکمیل‌تر می‌گشت اگر یکی را توجهی هر چند اندک به او بود، یا کسی دستکم می‌پرسید:

«ها، مادر بزرگ، امروز حالت چطور است؟ هوا خوب است، نه؟»
درون اتوبوس وقتی می‌نشیند، بعد از چند ایستگاه تازه متوجه می‌شود که با خطی اشتباه به راه افتاده‌است. اما او مدت‌هاست که دیگر به خطوط نمی‌اندیشد. خط آن وقت اهمیّت دارد که آدمی را هدفی در پیش باشد. روی چقدر هدف او در عمرش خط زده است؟ تازه‌ترین هدفش راستی این روزها چیست؟
ایستگاه، ایستگاه، ایستگاه... همین ایستگاه اوست. اما نه، توقف اینجا بیهوده است. بیهودگی آیا خود ایستگاه طولی نیست؟ و این ایستگاه خود آیا تنها یک نقطه نیست؟ نقطه. نقطه. خط همیشه دستکم فاصله‌ی بین دو نقطه است؛ این خط راستی چند نقطه دارد، وقتی که هر نقطه تازه اولین ایستگاه است؟ ایستگاهی در نزدیکی محلی که او احياناً مدتی در آنجا زیست و از آن کلی خاطره با اوست.
اینجا کجاست؟ آدم چرا خودش نقطه است... نقطه است... نقطه؟ زندگی چه خطوط درهم و بسپاری دارد! و آدم... آدم چند بار با خطی اشتباه به راه می‌افتد؟

...ببخشید آقا، با شما نیستم. لطفاً به دل نگیرید و نگویید که این آدم چقدر بی‌معرفت است! زحمت بکشید در همین لفظ "آقا" منزل کنید و بگذارید با این... نه، با آن یکی... بله، بله با... همین خانم از چیزی بگویم که شما با همه فهم و سواد و اطلاعات‌تان متأسفانه با آن چندان مأنوس نیستید. با شما هستم... ها، با خود شمايي که انگار خیلی عجله دارید. سلام!... یک لحظه صبر کنید، لطفاً! با این سرعت مگر به مسابقه با نور خورشید می‌خواهید بروید؟ خبری نیست! به خدا هیچ جا اصلاً هیچ خبری نیست، مگر مشتی بلبشو و بلوا، و چند خروار دغدغه‌های معمولی. اگر برایتان ممکن است، ذره‌ای از خودتان برایم بگویید، و از خانه‌تان. خانم شما چه اندازه است، خانم؟ خانم‌ای که شما با تنهایی‌تان گه‌گاه در آن تنها بسر می‌برید، راستی چه اندازه است؟ چه اندازه است آینه‌ای که شما در خانه‌تان دارید؟ آیا شما هرگز نگاه‌تان را وقتی که در آن به خود نگاه می‌کنید، اندازه گرفته‌اید؟ من آینه‌ای دارم که هر نگاه، هر لبخند و... هر چیزی که دلتان خواست، اندازه‌اش در آن پیداست، حتی اندازه‌ی نگاه بی‌نمک همین آقا که دارد هاج و واج تماشايم می‌کند.

مادرم این آینه را به من سپرد، خانم. می‌گفت یادگار مادر بزرگ مادرش است و او آن را در روزی فراموش نشدنی و سبز به دست‌های خوشبختش سپرده است. اما روزی که من آینه را از مادرم گرفتم اصلاً سبز نبود، می‌دانید؟ مادرم می‌دانست که بین من و خوشبختی هنوز چندصد فرسنگی فاصله است، با همه اینها او آن را به من داد.

مادرم حالا اینجا نیست، خانم، متوجه هستید؟ یعنی هست، ولی نیست... فرض کنید هم هست و هم نیست... چه جوری

بگویم... هی آقا، شما که بی‌کار کنار ما نشسته‌اید و حوصله‌تان سررفته، می‌شود زحمت بکشید و روزنامه‌ها را ورق بزنید و ببینید بین هست و نیست چه چیزی هست؟... بله خانم، اجازه بدهید ادامه بدهم! شاید این آقا معنی هم هست و هم نیست را بعداً توانست متوجه بشود. داشتم می‌گفتم... من آینه‌ای دارم که یادگار مادرم است. مادرم همیشه خودش را توی آن می‌دید، من هم می‌دیدم. اما حالا سال‌هاست هر چه در آن نگاه می‌کنم اصلاً هیچ نشانی از او پیدا نیست... یعنی هست... اما نیست... ولی... برعکس، عکس من را که برعکس من است و با خود من هیچ شباهتش نیست به من نشان می‌دهد و اندازه‌ها و فاصله‌ها را می‌سنجد و... من مدت‌هاست که آن را در خانه‌ای که هرگز از آن من نیست گذاشته‌ام و تنها گهگاهی آن را به دست می‌گیرم و گردگیری می‌کنم. فقط همین.

آینه‌ای که شما تنهایی‌تان را در آن تماشا می‌کنید چه اندازه است، خانم؟ یک لبخند می‌دانید چقدر وزن دارد؟ آقا، شما معنی آن چیزی را که می‌خواستم بگویم، بالاخره توانستید پیدا کنید؟

اگر آدم‌ها چشم نداشتند

فشار عذاب‌آور مثانه مجبورش کرد تا به گوشه‌ای خلوت پناه ببرد.
کنار دیواری قدیمی و بلند خم شد. احساسی لذتبخش وجودش را
فراگرفت. تبسم‌کنان با خود گفت:

«آآخی‌ی‌ی‌ش...»

صدایی ملامت‌گر به گوشش رسید:

«هی... بی‌ادب، اینجا موزه...»

بقیه حرفش را نشنید یا که شاید نخواست بشنود. پیش خود

زمزمه کرد:

«همه‌اش حرف می‌زند. یک بند حرف می‌زند. شاشیدن، شاشیدن،
شاشیدن چه لذتی دارد! عیبش کجاست؟ این آب زاید که نمی‌تواند
از دیوار عبور کند. گیرم هم از آن عبور کرد، ایرادش کجا بود؟ شاش
آدم مگر جزو آثار آدم نیست؟ هه، هه... خانم‌ها، آقایان مسؤل،
اینجانب هم‌نسل شما قبل از آنکه تاریخی شوم با کمال لذت
شاشم را برایتان ارسال می‌دارم، و خخخ تف... لطفاً با تغم خوب
حفظش کنید تا شاید روزی از طریق تجزیه و تحلیل DNA یم به
تاریخی بودن من و نسل گیج و شاشو و باشکوه‌ام که شما باشید
پی ببرند! ناگفته نماند که تاریخ امروز، بیخشید امشب، اه...
ساعت درست چهار و یازده دقیقه‌ی صبح روز شنبه به وقت
گرینویچ، نه، گرینواچ... آخ، شاشاش... این شهر اسمش چه است؟»
همراهش که روبروی او نشسته بود و در حین تعریف مطلبی
هیجان‌انگیز گاه‌گاهی استکان چای را به لبانش نزدیک می‌کرد، از
ادامه‌ی صحبت دست کشید، رشته‌ی افکار او را برید و گفت:

«یواشتر! جیش داری؟»

پیش از آنکه منتظر جواب بماند به یاد مطلب جالبتری افتاد.
صندلی‌های سالن دانشگاه پر شده بود. کنار تعدادی دیگر که جا

گیرشان نیامده بود روی پله نشست. استاد مثل همیشه داشت پانزده دقیقه‌اش را می‌کشت. بغل دستی‌اش گفت:
«این کونی، دست سارتر را هم از پشت بسته. پانزده دقیقه و سی‌سه ثانیه!»

استاد با بشقاب غذایی در دست وارد شد.

«قصاب سر محله‌تان است؟»

«نه بابا، توی عهد بوق مرد. مثل استاد تشریح اگزستانسیالیست بود.»

«اگزستانسیالیست؟»

«آخ، شرحش خیلی طولانی است. برو توی انسکلوپدی‌ات ورق بزن. نه، نمی‌خواهد. خودم شیرفهمت می‌کنم. یعنی همین که استاد را اینجا انتظار می‌کشیم، استادی که باید سروقت اینجا می‌بود ولی نبود. همین بود نبود، نبود بود.»

«کافی است! مثل اینکه دیشب زیادی سیگار بارکردی.»

«اشتباه حدس زدی. تا دیروقت داشتم Chat می‌کردم. ببین همچنان دارد نشخوار می‌کند!... هی، این یارو از اگزستانسیالیست‌ها هم آنورتر است!»

«ساکت! دارد درس می‌دهد.»

«نشخوار!»

«چی؟»

«جیش دارم. تو برایم بنویس! تا جلسه‌ی دیگر حتماً Chat می‌کنیم.»

خندید. چقدر بامزه. یک بند حرف‌زدن همین حسن را دارد. آدم گاهگاهی یک چیز خنده‌آور هم به زبان می‌آورد. زبان. زبان. چند زبان مرده توی دنیا وجود دارد؟ چقدر آدم زنده به زبانی مرده با هم حرف می‌زنند؟ چقدر مرده‌های بیچاره هنوز زنده‌اند و زبان ندارند تا یک‌جوری بگویند که زنده نیستند و دست از سرشان برداشته شود؟ چقدر زنده‌ها از زبان که هیچ، از زندگی ذله‌اند و دوست‌دارند

هرگز زنده نباشند؟ او داشت با زبانی مرده تعریف می‌کرد. شاید به همین دلیل متوجه‌اش نمی‌شد؟

«حیش؟ خیلاتی شده‌ای مگر؟ چایات را بخور! حسابی سرد شده. چی چی می‌خواهی چات کنی؟»

«خب، می‌خواستی یک چیز گرم بیوشی.»

استاد داشت مغز را تشریح می‌کرد. به یاد سرباز جوان بذله‌گوی داخل قطار افتاد:

«سرگروه‌بان وسط شب ماها را به خط کرد و گفت: "سربازا، خوب گوش کنین!" صدای بلند و آمرانه‌اش را پایین آورد، "اسم شب ما"، صدایش یواشتر شد، "درخت پیسته." خنده‌مان گرفت. شهرستانی بود. حسابی خنگ. خیلی خنده‌دار پسته را تلفظ می‌کرد.»

چند سال از آن ماجرا می‌گذشت؟ چند سال آن قطار در راه بود؟ استاد لحظه‌ای مکث کرد. جلو آروغ‌زدنش را گرفت و بعد ادامه داد:

«Hypothalamus. تمام فرمان‌ها از همین قسمت کوچک صادر می‌شود.»

«سرگروه‌بان با همان لهجه‌ی خنده‌آور شهرستانی موقع تنبیه از ته گلویش دادکشید: "به سرباز وقتی می‌گن پا شو، باسی مته فنه به- پهره بالا! خرفهم شدین؟" تازه از تنبیه کردنمان دست برداشته بود که یکی از بچه‌تُخس‌ها صدایش درآمد: "سرگروه‌بان از بس بشین- پاشو کردم اسم شب یادم رفته. می‌شود یک‌بار دیگر تکرارش کنید!" یکی در جوابش با لهجه‌ی سرگروه‌بان آهسته گفت: "درخت پیسته." همه زدند زیر خنده. سرگروه‌بان هر دو نفرشان را از صف جدا کرد و به کلاغ‌پرشان واداشت و دادکشید: ماست خورتونو می- کشم...»

قطار داشت می‌رفت. سرباز داشت از فرمانده‌اش می‌گفت. همراهش روبروی او نشسته بود و چای می‌خورد و از استاد و چرت و چات چانه می‌چرخاند. دیشب او قطار را خواب دیده‌بود. خواب دیده‌بود که دارد خواب می‌بیند و در خواب چند نفر در تعقیبش هستند. عرقریزان می‌دوید. از کوچه‌ای به کوچه‌ای دیگر. پهلویش

گرفت. ولی نمی‌خواست در چنگشان گرفتار شود. دست بردار نبودند.

«خدایا، حداقل یک‌بار، توی خواب هم که شده کمکم کن! نگذار به چنگشان بیفتم!»

ناگهان حس کرد که با برداشتن هر قدم از کوچه‌ای به کوچه‌ای دیگر می‌پرد.

«شکرت! هزاربار شکرت! از چنگشان دررفتم.»

به پشت سر خود وقتی نگاه کرد دید که آنها نیز دارند در تعقیب او به کوچه‌ی دیگر می‌رسند. دوباره پا به فرار گذاشت. این‌بار دریافت که با هر قدمش شهری را زیر پا می‌گذارد. باز آنها در تعقیبش بودند.

«خدایا، این دیگر خواب نیست، مثل سایه دنبال منند! نجاتم بده!» ناگهان دید که با برداشتن قدمی به کشوری دیگر رسیده‌است؛ کشوری که نه تنها دولتش که زبانش هم قانون داشت. هنوز در حال زمزمه و یادگیری نخستین اصل قانون آنها بود که دید تعقیب-گرانش سررسیده‌اند. دوباره دوید. به سرعت دوید. تا توان داشت دوید. حالا در هزارتوهای قانون بود. باز آنها آنجا بودند. از ناتوانی و خستگی نه، از بیهودگی فرار ایستاد. با خودش گفت:

«بگذار دستکم توی چشم‌هایشان نگاه کنم و به زبان همه‌ی مردگان دنیا بگویم که چون زندگی را مقدس می‌دانم سعی کرده‌ام از شرتان فرارکنم، وگرنه چیزی برای از دست دادن نداشته‌ام و حالا هم ندارم. بیایید جانم را از من بگیرید تا از ننگ معاصر بودن با شما خلاص بشوم! فکر می‌کنید هزارساله می‌شوید؟»

به چهره‌ی اولین کسی که داشت به او می‌رسید، خیره شد. بهتش برد. سر و چهره و گوش و دماغ و دهانش کاملاً عادی، اما از چشم‌هایش هیچ نشانی پیدا نبود. چهره‌های دیگران را نیز به سرعت از نظر گذراند. در صورت هیچکس اثری از چشم به چشم نمی‌خورد. تنها رفیق و همراه او که روبرویش نشسته بود چشم داشت. او حالا از دوست‌دختر چاتی جدیدی که در شهر دوری

زندگی می‌کرد، و خودش را به نامی دیگر معرفی کرده و سن و سالش را خیلی پایین گفته بود داشت با آب و تاب حرف می‌زد. در چشم‌هایش به خودش که وارونه بود خیره شد. لبخندی سرشار از رضایت در چهره‌اش نشست. رو به همراهش گفت:
«اگر آدم‌ها چشم نداشتند!»

بچه‌های سرما

پسرک تنها وقتی از اتومبیل سرویس مدرسه پایین آمد، برخلاف همیشه، وارد خانه نشد. می‌دانست که پدر و مادرش هنوز از سر کار برنگشته‌اند؛ به همین خاطر برای آنکه از تنهایی حوصله‌اش سرنرود، تصمیم گرفت مدتی در پیاده‌روی خیابان پرسه بزند. با دورشدن از محله‌ی ساکت خود به منطقه‌ی شلوغی رسید. سرگرم تماشای ویتترین مغازه‌ها بود که ناگهان متوجه شد دو کودک هم سن و سالش را مردی با لگد و آردنگی از فروشگاه‌ی بیرون انداخته و ناسزاگویان تهدیدشان می‌کند که اگر بار دیگر در آن حوالی پیدایشان شود، پاسبان را خبر خواهد کرد. به یکی از آنها که گریه‌کنان دنبال همراهش می‌دوید، نزدیک شد و دوستانه گفت:

«هی... چی شده؟ چرا گذاشتید کتکتان بزند؟ در نروید، ترسوها!»

آنها با شنیدن صدایش سربرگرداندند، اما بی‌آنکه به او توجه کنند به دویدن و دورشدن از آنجا ادامه دادند. پس از مدتی، با رسیدن به دختر و پسر نوجوانی که منتظر آن دو بودند، نفس‌نفس‌زنان ایستادند. دخترک به سوی پسرک ژنده‌پوشی که آب دماغش آویزان بود و با دست گوش خود را مالش می‌داد و گریه می‌کرد، سرفه‌کنان نزدیک شد و دلجویانه پرسید:

«چی شده، داداشی؟ چرا گریه می‌کنی؟»

پسرک دیگر که از گوشمالی کمتر صدمه دیده بود، به جای همراهش جواب داد:

«هیچی. نمی‌دانم از کجا ما را شناخت و بیرون‌مان کرد.»

پسرک همراه دخترک که قویتر و درشت‌اندام‌تر از دیگران به نظر می‌رسید، خشمگین تفی به روی زمین انداخت و بی‌آنکه به کسی اشاره‌کند به راه افتاد و غُرزد:

«خاک تو سرتان، بی‌غرضه‌ها! باز هم نتوانستید چیزی بقاپید؟»

«چرا. یارو متوجه این بسته نشد.»
پسرک قویتر، که به نظر می‌رسید سرگروه باشد، ایستاد. دوباره از روی عادت تفی به روی زمین انداخت و لبخندزنان بسته‌ی شکلات را گرفت و به تقسیم آن پرداخت.

پسرک تنها که اکنون دیگر به آنها رسیده بود، متعجب گفت:

«اوه، آنهمه کتک فقط برای یک بسته شکلات؟»

سرگروه نظری به او انداخت و با لحنی ملامت‌آمیز از اطرافیانش پرسید:

«بِهه! نکند این بچه‌ننه را هم از همانجا قاپیدید؟»

«اِه! جدّاً هنوز اینجاست! خودش دنبالمان راه افتاده. می‌گفت چرا می‌گذاریم یارو کتک‌مان بزند و داریم از ترس جیم می‌شویم. بینم، بچه پررو، من ترسو هستم یا تو خودت با این سر و وضع مسخره-ت؟»

«ولش کن، بینم!... چه کاپشن باحالی!»

«اذیتش نکنید! پسر خوبی است. توی کوله‌پشتی‌اش حتماً خوردنی دارد!»

«بچه‌ی ان یارو نیست که؟»

«نه، بابا.»

«بیا بید برویم. شاید پاسبان‌ها او را فرستاده‌اند تا گیرمان بیندازند!»

«برو تو هم با این ترسوپی و زارزدنت! اگر دستگیرکن بودند، خیلی وقت پیش از خیابان جمع‌مان می‌کردند.»

پسرک ژنده‌پوشی که قبلاً در مغازه هنگام دزدی به سختی گوشتمالی شده بود، گفت:

«آره، راست می‌گویی. تازه نان ما هم توی روغن بود! جای خواب

داشتیم، سردمان نمی‌شد، یک کوفتی هم گیر این شکم بی-

صاحب‌مان می‌آمد. هی... حالا نمی‌شود بگویی توی کوله‌پشتی‌ات

چه داری؟ خواهرم خیلی گرسنه‌اش است. نگاهش کن!»

دخترک زردنبو گفته‌ی برادرش را تأیید کرد:

«ها... من خیلی گرسنه‌ام... خوردنی چی داری توی ساکات؟...
نشان بده!...»

پسرک تنها متعجب به او خیره شد و غمخوارانه گفت:
«وای... تو چرا این‌جوری سرفه می‌کنی؟ این‌هاش... اسباب و اثاث
مدرسه‌م است. بیا نگاهش کن!...»
دخترک پرسید:

«توی این قوطی چیه، پس؟»
«باقی مانده‌ی ساندویچم. نتوانستم بخورمش. اصلاً خوشمزه
نیست. ولی چند تکه سیب خوشمزه دارم. این‌هاش...»
«آفرین پسرِ خوب! ببینم، پول توی جیب‌ات نداری بدهی برویم
نانی، ساندویچی، چیزی بخریم؟»
«شما همه گرسنه‌تان است؟»
«پس چی؟ اگر گرسنه‌م نبود می‌رفتم توی مغازه‌ی آن خوک که
گوشم را ناقص کند؟»

پسرک تنها دست به جیبش برد، کیف پولش را درآورد و گفت:
«زیاد نیست، برش دارید برای خودتان. اما قول بدهید که من را هم
جزوه دسته‌ی خودتان بکنید و دوستم باشید!»
«آفرین! تو خیلی بخشنده‌ای! ما همه دوستان تو هستیم. خوب
توی جیب‌هایت نگاه کن، شاید باز پولی پیدا کردی!»
دخترک زردنبو اعتراض کرد:
«نه. پولش را پس بده!... پدر، مادرش اگر بفهمند پاسبان خبر می-
کنند!...»

پسرک سرگروه رو به او کرد و گفت:
«خفه! تو با این سرفه‌کردنت دخالت نکن! حرف زدن برای سینه‌ت
اصلاً خوب نیست. مگر ما مجبورش کردیم پولش را به ما بدهد؟
خودش بخشید. خب، آفرین، حال برو پی کارت، رفیق! مامانت حتماً
دلش دارد برایت شور می‌زند!»
«نه. من می‌خواهم با شماها باشم! بابا و مامانم هنوز سر کارند.
از تنهایی توی خانه حوصله‌م سر می‌رود. من فقط توی مدرسه

چندتا رفیق دارم. اما هیچ‌کدامشان در نزدیکی خانه‌ی ما زندگی نمی‌کنند. خانه‌ی شما کجاست؟»

«خانه؟ هه! نداریم.»

پسرک تنها یک خورد:

«چی؟ خانه ندارید؟ پس، تکلیف مدرسه‌تان را کجا می‌نویسید؟ شب‌ها کجا می‌خوابید؟»

«ول کن، تو هم! چه چیزها می‌پرسی آ؟»

«ما هیچ‌کدامان مدرسه نمی‌رویم. شب‌ها هم برای خواب یک جایی گیرمان می‌آید دیگه. برو خانه، رفیق! تا برای ما دردرس درست نکردی، برو!»

«مدرسه نمی‌روید؟ مگر می‌شود؟ بابا و مامان‌تان چیزی نمی‌گویند؟»

«عجب! این رفیق‌مان یعنی جداً تا حالا به کسی برنخورده که جز خودش کسی را نداشته باشد؟»

«ببینم رفیق، تو مگر توی خانه‌تان تنها هستی؟»

«نه، بابا و مامانم هم هستند. دوتا بابابزرگ و یک مامان‌بزرگ هم دارم. ولی آنها خانه‌شان خیلی دور است. بعضی وقت‌ها با ماشین می‌رویم پیش‌شان.»

«واوووه! ماشین هم دارید؟»

«خوش به حالت!»

«بابا و مامانت چه کاره‌ند؟»

«مطب دارند.»

«چه مطبی؟»

«چه سوالی! پدر و مادرش دکترند دیگه، خره.»

«هی رفیق! خواهرم حالش اصلاً خوب نیست. موقع نفس‌کشیدن سینه‌ش بدجوری تیرمی‌کشد. سرفه‌کردنش را هم که خودت می‌بینی. نمی‌شود از بابایت بخواهی مجانی خوبش کند؟»

«نه. بابا و مامانم دکتر نیستند که. نمی‌دانم شاید هستند. من خودم می‌خواهم دکتر بشوم. ولی از دکترها خیلی می‌ترسم. خصوصاً از دندان‌پزشک‌ها. شماها چی؟ از او نمی‌ترسید؟»

«بابا و مامانم حتماً دکترند. و الا مطب برای چی‌شان است؟ حالا نمی‌خواهی بهش کمک کنی، آن یک چیز دیگر است.»

«گفتم که، آنها این‌جور دکتر نیستند. ولی رفتند مدرسه و خیلی درس خواندند. حالا یک عده آدم می‌آیند پیش بابایم، پیش مامانم نه آ، پیش او هم البته می‌آیند، ولی نه این آدم‌ها، یک عده آدم‌های دیگر، می‌آیند پیش بابایم و بابایم یادگرفته به آنها یاد بدهد گریه کنند. از ترس یا از غصه‌ی چیزی نه آ، همین‌جور برای خودشان گریه کنند تا حالشان خوب بشود...»

پسرک به سختی گوشمالی شده حیران پرسید:

«یعنی کتک‌شان می‌زند؟»

همراه قبلی‌اش به جای پسرک تنها پاسخ داد:

«پس چی؟ شاید هم آمپول‌شان می‌زند.»

پسرک تنها توضیح داد:

«نه. یک‌جوری یادشان می‌دهد دیگر. اما مطب مامانم خیلی بامزه است. چند بار رفتم دیدم. از اول تا آخر وقت مردم یک بند می‌زنند زیر خنده. هاه‌ها... بایستی دید، از خنده روده‌بر می‌شوید، درست مثل سیرک!»

«واوووه! یک عده برای خندیدن می‌روند پیش دکتر!»

«یک عده هم برای گریه کردن!»

«بچه‌ها، ما خودمان نمی‌توانیم توی خیابان همچون مطبی...»

«خفه! خفه! می‌آیند، می‌ریزند سرمان، ناقص‌مان می‌کنند.»

«به گریه آوردن مردم کار خوبی نیست، دلم می‌خواهد یک‌جوری همه را به خنده می‌آوردم! به شرط اینکه شب‌ها توی یک اتاق گرم می‌خوابیدم... و اووووه... یک ملافه‌ی سفید داشتم...»

«شکمت چی؟ چه جوری سیرش می‌کردی؟»

«چه کار به کار شکمش داری تو؟ بگذار یک جوری گرسنگی‌اش را فراموش کند و دلش به چیزی خوش باشد، طفلک!»
«ها، به جان تو! من می‌توانم همه را به خنده بیاورم. ببینید این-جوری..»

«بیخودی ادا درنیاور، بابا! با این سر و وضعت به تو تنها گریه کردن می‌آید. تا همین حالا داشتی گریه می‌کردی.»
«خب، وقتی مطب داشته باشم که کسی جرأت نمی‌کند گوشم را بکشد و کتکم بزند! آنوقت تا دلت بخواهد می‌توانم بخندم. هه-هه-هه...»

پسرک تنها که از ادا و اتوار او به وجد آمده بود، تأییدکنان گفت:
«ها، حتی یکی که گریه کند هم می‌تواند مطب خنده داشته باشد! مادرم بعضی وقت‌ها توی خانه گریه می‌کند ولی توی مطبش همه را به خنده می‌آورد. البته اول باید رفت مدرسه و درسش را خواند!»
«لابد بابایت هم خیلی وقت‌ها توی خانه می‌خندد؟»
«ها، پس چی؟ گریه‌ش توی مطب جدی جدی نیست که.»
«هه، یارو را باش که چه جوری مردم را سرکیسه می‌کند؟ ما هر چه زارزار هم گریه بکنیم، هرگز کسی نمی‌پرسد که چه مرگ‌مان است، حالا چه برسد به اینکه به ما پول بدهد!»
«خب، حتماً یک چیزی حالیش است دیگر، و الا که کسی نمی‌رود پیشش.»

«چه مریض‌های عوضی‌پی؟»
«اما دکترهاشان از خودشان هم عوضی‌ترند.»
«هه، خوش به حال ما که بابا و مامان‌هامان ول‌مان کرده‌ند!»
«شاید آنها هم پولشان را برای این‌جور مسخره‌بازی‌ها...»
«چرت نگو! آنها که نمی‌توانند شکم‌شان را سیرکنند، پولشان کجا بود بروند پیش دکتر، آن هم پیش یک همچین دکترهایی!»
«تف! من که بابایم نفله شده و مامانم در گریه کردن رقیب ندارد.»
«هی... نگاه کنید! دارند می‌آیند!»

پسرک تنها نگاهی گذرا به مأمورانی که به آنها نزدیک می‌شدند انداخت و بطرف دوستان جدیدش برگشت:

«کجا دارید می‌روید؟ پاسبان‌ها که کاری به کار ما ندارند. آنها به آدم کمک می‌کنند.»

یکی از بچه‌ها مزاح‌کنان جواب داد:

«هه، به آدم کمک می‌کنند! توی همین خیال باش!»

سرگرو تفی روی زمین انداخت و گفت:

«با تو کاری ندارند، با ما چرا. جیم شویم بچه‌ها!... تو هم حالا دیگر خودت مواظب خواهرت باش! بدو...»

«هی... مگر به من قول ندادید که دوستم باشید؟»

«برو خانه! تو هم برای دوستی وقت گیر آوردی آ!»

«چرا، رفیق. چون ما با تو دوستیم و خیلی هوایت را داریم بهت می‌گوییم که برو خانه و قاطی ما نشو! برو! آفرین برو خانه!»

سرگروه غرید:

«د برو گم شو دیگر، پسر! مگر حرف حساب حالت نیست؟ بیخودی برایمان دردرس درست نکن! فکر می‌کنند که جیت را خالی کرده‌یم و برای همین دنبالمان راه افتاده‌ی.»

«وایستید! خودم با آنها صحبت می‌کنم. بابا و مامانم به من اجازه داده‌ند با هر کس که دلم خواست دوست باشم. وایستید لطفاً!»

پسرک ژنده‌پوشی که قبلاً به سختی گوشمالی شده بود، دوستانه از او خواست:

«پسر خوبی باش دیگر! اگر دوست ما هستی، خواهش می‌کنم دنبالمان نیا! مگر دیوانه‌ی که می‌خواهی خانه و بابا و مامان را ول کنی و با ما بیایی توی سرما مثل خواهرم مریض بشوی؟»

دخترک زردنیو که با کمک برادرش درصدد فرار بود، با یک دست قفسه‌ی سینه‌ی سمت چپ خود را فشرد و سرفه‌کنان گفت:

«داداشم راست می‌گوید. برو... خانه!... برو... درد می‌کند. اینجا... درد می‌کند... خیلی...»

خانه‌ی روشن

تاریک بود، سرد و بارانی. رمق زیادی برای راه رفتن نداشت. اما فکر می‌کرد بتواند-اگر خودروها یک دم مجالش می‌دادند!- خودش را به خانه‌ی روشن و گرمی که در آن سوی جاده قرارداشت، برساند. خودروها پشت سر هم در چند ردیف با سرعت از جلوش می‌گذشتند. بارها برای آنها دست تکان داد، به این امید که شاید لحظه‌ای توقف کنند و به او امکان بدهند تا به آنسوی جاده برود. اما کسی اعتنایی به او نمی‌کرد. ابتدا پنداشت نکند آنها متوجه‌اش نشده‌اند و به همین خاطر توقف نمی‌کنند. بنابراین، جلو خودروپی که در فاصله‌ی کمی با او به سرعت می‌آمد، قدم کوچکی برداشت. صدای گوشخراش بوق چنان ترساندش که ناخودآگاه پایش را پس کشید و کنترلش را از دست داد و روی زمین حاشیه جاده افتاد. چیزی‌اش نشده بود، تنها نمی‌توانست بلند شود، به سختی تن ناتوان و خیس بارانش را روی زمین چرخاند و نگاهش را از تاریکی گرفت و به خانه‌ی روشن آنسوی جاده خیره شد. گرم و امن و دست‌یافتنی، آنجا، در فاصله‌ای ناچیز، جلویش قرارگرفته بود و با روشنایی سحرآمیزی او را به سوی خود فرامی‌خواند.

اما خودروها همچنان مجالش نمی‌دادند، چون نقطه‌هایی متحرک، در چند ردیف نقطه‌چین بی‌ابتدا و انتها، با سرعتی سرسام‌آور، غرّان از برابرش می‌گذشتند. ناگهان حس تازه‌ای به سراغش آمد، احساس کرد که به جز صدای غرش موتورها، صدای دیگری را هم می‌تواند بشنود؛ نه، نمی‌شنید، لمس می‌کرد. لمس هم نمی‌کرد... جوری دیگر بود. جوری دیگر بود. چون بوی... بوی خاک، بوی خاک بود. خاک بود. لبخندی بر روی لبانش جاری شد و با چهره‌اش بر خاک شکفت. مطمئن نبود، اما هنوز فکر می‌کرد

بتواند-اگر نقطه‌های لعنتی متحرک یک دم مجالش می‌دادند!-
خودش را به آن سو بکشاند.

همه امید زن اتا فک امن ماشین قراضه‌ای بود که به جز یک در، همه جایش را کوه عظیم آشغال شهر پوشانده بود. کاش قبلاً به فکرش رسیده بود که همین یک در، بله، تنها همین یک در را هم به ترتیبی با خاک و خاشاک بیوشاند! «اگر...»، با خود گفت. نه، نمی‌بایست امیدش را از دست می‌داد. «چرا قبلاً... چرا قبلاً... آخ!...»

همیشه آدم دیر می‌جنبید. و آنوقت که به جنب و جوش می‌آید، ویرانی چنان چنگ گسترده است که نجات تنها با تیر خلاص میسر می‌شود. «خلاص! ... خلاص! تیر خلاص! خلاص!»، برای خود آرزو کرد. اما نه، او هنوز وظیفه‌ای به عهده داشت و در دلش اندک امیدی سوسو می‌زد. می‌بایست... می‌بایست خود را به اتا فک امن می‌رساند. می‌بایست در آن را از دید مهاجمان می‌پوشاند.

پهلوی خود را دوباره بررسی کرد. برای آنکه از دیدن زخمی چنان کاری از حال نرود، کف دستش را بیواسطه بروی آن فشرد. تمام وزنش را روی دست آزاد و پنجه‌ی یک پایش منتقل کرد، زانویش را آهسته تا سینه‌ی خود رساند، و به این ترتیب ابتدا پا و بعد تمام تن خود را روی زمین انباشته از آشغال و اشیاء تیز و برنده به جلو کشاند. نمی‌بایست می‌ماند. نه. «تا اتا فکم... تا در...»، نزد خود نالید. نیرویش نمی‌بایست به انتها می‌آمد. «پسرکم، آخرین امیدم، اتا فکم، در، در، در اتا فکم، اتا فکم، اتا فک پسرکم... آخ!...»

درد، درد، نه، به تنهایی درد هرگز نمی‌توانست مانع رفتن او باشد. این توان، توان تن او بود که بی‌امان فرو می‌کاست. کاش شوهر و دخترکش را، بین توده‌ی آشغالی که طبق معمول ماشین‌های آشغالی هر پیش‌ازظهر آنجا خالی می‌کردند، به جستجوی غذا نفرستاده بود!

«کاش... کاش... کاش... کاش...»

اما چند روزی بود که شهر انگار آشغال نداشت و صدای ماشین-های آشغالی به گوش نمی‌رسید. چند روزی بود که صدای هیچ سگی نمی‌آمد و بوی گند و لجن، بوی لاشه و مردار، نفس‌کشیدن را دیگر مثل گذشته ناممکن و جهنمی نمی‌ساخت. «آخ!...» چند روزی، چند روزی، چند روزی بی روزی، بی روزی، بی روزی... بی روزن روزی بود که همسایه‌ها، همسایه‌ها، همسایه‌ها همه یک به یک، یک به یک، یک به یک... صدایشان می‌خوابید و سایه‌هاشان گم می‌شد. این کوه، این کوه، این کوه عظیم، کوه عظیم آشغال شهر را چه پیش آمده بود؟ چه پیش آمده بود؟ باید، باید، باید می‌آمد. باید، باید کسی از آن اتاقک، از آن اتاقک، از آن تنها سوراخ امن بیرون می‌آمد. و آنها، آنها، شوهرش، دخترش، او، او هر یک به جستجوی دیگری بیرون آمده بودند. و... غافل، نابهنگام... «آخ!...» دوباره گلوله‌ای پشتش را فروشکافت. زخمی عمیق در سینه-اش دهان گشود. نمی‌بایست از زمین بر می‌خاست. نه، نمی‌بایست از زمین بر می‌خاست. آنها بی‌آنکه دیده شوند می‌دیدند و گلوله‌هاشان بی صدا می‌آمد و می‌درید. اما چرا کسی سرش را نشانه نمی‌گرفت؟ سرش، سرش، سرش را چرا کسی نشانه نمی‌گرفت و خلاص، خلاص، خلاصش نمی‌کرد؟ «هنوز نه!» تمام راه، تمام راه، تمام راه را حالا سینه‌خیز، سینه‌خیز بایست می‌پیمود. «با کدام سینه... با کدام سینه؟... شیر... پستان... پسرکم. پسرک گرسنه‌ام. چرا هر چه می‌روم به در نمی‌رسم؟ آخ... چرا...» ساعد دستی را روی زمین تکیه داد، با پا بر آن شد به جلو خیز بردارد، به ناگهان دریافت که پایش نیز در اختیارش نیست. «نه! خدای من، نه! پسرکم... نه!» او را مثل همیشه حتماً هنوز پایی و توانی بود. بود. بود. می‌بایست باشد. می‌بایست به جلو خیز بر می‌داشت. می‌بایست پسرک بیدفاع خود را از گزند مهاجمان مسلح دور می‌ساخت. چرا آمده بودند؟... آمده بودند... آمده بودند... نه برای کلاغان و کبوتران، نه برای سگان و لاشخواران، که برای گرسنه، گرسنگی، گرسنگان، گرسنگی گرسنگان، برای شکار

آخرین پسرک انسان، انسان، انسان... آمده بودند. آمده بودند. آمده بودند.
بودند. و... در... در... در اتاقک... در اتاقک... در اتاقک امن... ناامن...
ناامن گشوده، بی پوشش پیش رویش بود.

سگ‌ها

حالا دیگر بیشتر از همیشه شگفت‌زده است، شگفتی بی-قیاس، چندان‌که از انگشت به دهان گرفته‌اش خون می‌چکد. به درستی یادش نمی‌آید که فاجعه چرا و از کجا و کی آغاز شد؛ اما هنوز بعضی چیزها را به خاطر دارد. به خاطر دارد خانه‌ها و بناهای نیم‌ویرانی را که می‌گفتند زمانی محل سکونت کسانی بوده است؛ کسانی که نه تنها زیر یک آسمان، که حتی بعضی-هایشان زیر یک سقف با هم زندگی می‌کردند. «از آن روزها، از آن موجودات عجیب چند سال گذشته؟»، حیران از خود می‌پرسد.

یادش می‌آید که زمانی جز او کسانی دیگر هم در آن مخروبه‌ها بسر می‌بردند. روزگار سختی بود، با اینهمه باز آدم از دیدن همنوعش احساس آرامش می‌کرد. گه‌گاهی کسی به روی دیگری لبخند می‌زد، خیلی اوقات پیش می‌آمد که یکی غذایش را با جفتش تقسیم می‌کرد، بله، حتی دست نوازشی به سر و رویش می‌کشید و با او به خلوت می‌رفت. راستی، آخرین بار کی بود که او با کسی به خلوت رفته بود؟ یادش نمی‌آید، یادش حتی نمی‌آید که آخرین بار کی احساس شکم‌سیری کرده‌است. غمگین به دور و بر خود نگاه می‌کند. "سیاه" جایش خالی است. مدت‌ها پیش شب و روز را با هم می‌گذراندند، با هم به جستجوی خوردنی می‌رفتند، با هم در برابر سرما و حمله‌ی دیگران می-ایستادند. اما یک روز در هجوم غافلگیرانه‌ای او را از دست داد. از مرگ "سیاه"، از آن روز که برای آخرین بار از چشم‌هایم اشک آمد، چه مدت می‌گذرد؟ یادش نمی‌آید.

حس سردی وجودش را فرا می گیرد، حسی که خالی و تهی بودن، بی کس و بی پناه سدجوع کردن را چون دشنه‌ای زهرآگین در جانش فرو می برد.

«عوووووو سیاه! عووووو سیاه!»، زوزه می کشد. عوعوی سگان مجبورش می کند به خود بیاید. مدت‌هاست که می داند حتی نام سگش، سیاه، را نیز نباید بلند صدا کند. با شنیدن صدایش ابتدا آدم-ها متوجه او می شدند و به قصد شکارش می آمدند، اما بعدها تنها سگ‌ها به او هجوم می آوردند.

به چابکی با اشیاء ول شده در دور و بر، دهانه‌ی مخفیگاهش را می پوشاند تا از هجوم احتمالی آنها در امان بماند. پس از لحظه‌ای متوجه می شود که عوعوی سگ‌ها برخلاف گذشته نزدیک نمی شود، بلکه در فاصله‌ای نه چندان دور از مخفیگاهش همچنان ادامه دارد. به فکرش می رسد که نکند سگ‌ها آدمی را شکار کرده باشند. کنجکاو می شود. مدت‌هاست که او کسی را در آن حوالی به چشم ندیده است. با احتیاط و پاورچین پاورچین به سوی سگ‌ها می رود.

از دیدن سگ‌ها و طعمه‌ای که به دندان گرفته‌اند، پاهایش سست می شود. ناخودآگاه انگشت دستش را به دهان می گیرد و زیر دندان‌هایش می فشرد. نمی تواند باور کند. نه، اصلاً نمی تواند باور کند که حتی سگ‌ها هم گوشت همدیگر را با ولع به دندان بگیرند.

فاضلاب

پدر بچه‌ها خیلی وقت پیش تلف شده بود. مادر کشان‌کشان با دخترک مجروحی در بغل، به دنبال پسر نوجوانش که او را با خود به سوی دریچه‌ی کانال زیرزمینی فاضلاب شهر می‌برد، راه می‌رفت. لباسهایشان ژنده، سر و صورتشان به خون و خاک و چرک و دود آغشته شده بود. صدای نعره و فریاد تهدیدگر گروهی که ناگهان چون قارچ‌های هرزه در سرتاسر شهر رویده بودند، از دور و نزدیک می‌آمد.

در پندار بیوه‌ی جوان نمی‌گنجید، عده‌پی انگشت‌شمار از همشهریان افراطی اما بی‌آزار پیشین که از برتری نژاد و مذهب خود سخن می‌گفتند، اینک آنقدر زیاد شده باشند که هر کس را که بخواهند بگیرند، بکشند، هر خانه و مغازه را که بپسندند به تاراج-برند، بسوزانند. و آنها، آنهمه شهروندان گشاده‌نظر و صلح‌جو و متمدن که دیروز به تمسخر به آنان می‌خندیدند، خواست‌ها و ایده-ها و حضورشان را جدی نمی‌گرفتند و با بی‌توجهی از کنارشان می‌گذشتند، اکنون یا از روی راحت‌طلبی با آنها همکاری می‌کردند، یا از ترس درون خانه‌هایشان کز می‌کردند، و یا به غارت‌رفته و قربانی شده و همچون او با هزار زخم، دریچه‌ی گریزی می‌جستند.

پسرک ناگهان جیغ‌کشید و از دویدن بازماند. تاکنون انگار بیرحمی را این‌قدر عریان و از نزدیک ندیده بود. جسدی در خون‌غلتیده سر راهش قرارداشت و او را که چنین زود ناجی و حامی خانواده شده بود، از حرکت باز می‌داشت. مادر، درمانده و حیران، عجله‌کنان کف دستش را جلوی دهان او گرفت و صدایش را خواباند:

«نگاهش نکن، پسرم! بجنب!»

پسرک در آنهمه وحشت با شنیدن صدای مادر به خود نهیب زد و از کنار جسد گذشت. مادر که به دنبالش می‌دوید لحظه‌ای

پیرامونش را از نظرگذرانند. شهر به یک جهنم واقعی مبدل شده بود. در هر گوشه‌ی خیابان جسد مرده یا مجروحی به چشم می‌خورد.

«بدو! به جسدها نگاه نکن! اگر چشمت به آنها افتاد نترس! مرده‌ها با ما کاری ندارند پسرم. از زنده‌ها باید ترسید، فقط از زنده‌ها!»

«نه، من اصلاً از هیچ‌کس نمی‌ترسم مامان! نه از مرده‌ها و نه از زنده‌ها. بیا!»

«آب! آب! یک‌ذره آب به من بدهید...»

«کمک! کمک کنید...»

«آخ... من را برسانید به بیمارستان! دارم می‌میرم...»

صدای دلخراش بعضی از زخمی‌ها به گوش می‌رسید. پسرک با دلی آکنده از همدردی سرجایش ایستاد و گفت:

«مامان اینها زنده‌ند!»

«بدو! بدو! از دست ما کاری ساخته نیست. دارند می‌رسند!»

«آهای... شما را به‌خدا کمک کنید تا جلوی خونریزی زخم را بگیرم. من خودم دکترم. کمک کنید!»

«هیچ‌چیزم نیست. فقط پایم گلوله خورده. دستم را بگیرید...»

«مامان، تو همین‌جوری بدو، من رفتم به کمکش!»

«نه، نرو! مگر نمی‌بینی که رسیده‌ند؟»

یکی از تعقیب‌کننده‌ها با دیدن آنها غرید:

«بگیریدشان! نگذارید دربروند...»

«بپیچ توی همین اولین کوچه...»، مادر به پسرش گفت و ناگهان مورد اصابت گلوله‌ای قرارگرفت و به زمین افتاد.

«چی شده، مامان؟ چرا افتاده‌ی؟»

«دراز بکش تا گلوله بهت نخورد! سینه‌خیز باید برویم... آفرین، عزیزم! همین‌جوری سینه‌خیز برو جلو!»

«ببینم چی شده، مامان؟»

«یک زخم سطحی است. بجنب، پسرم! حالا وقت نگاه کردن نیست.»

«دیگر فایده ندارد، مامان. گلوله‌ها را ببین! وانمود کنیم که مثل بقیه مرده‌یم!»

«چند قدم دیگر، عزیزم! فقط چند قدم دیگر...»

قبل از آنکه مهاجمان برسند، مادر با بچه‌هایش از نبش خیابان گذشت و وارد کوچه‌ای و پس از آن وارد کوچه‌ی دیگری شد. بعضی از خانه‌ها در آتش می‌سوخت. درهای خانه‌های دیگر بسته بود. پنجره‌ها را از نظرگذرانند. سرهایی پشت آنها می‌جنبیدند.

«مامان، زنگ‌شان را بزنی، شاید در را برایمان بازکردند!»

«باز نمی‌کنند، پسر. تا نرسیدند بدو برویم!»

«برای چی باز نمی‌کنند، مامان؟ ها، برای چی؟ مگر ما به آنها چه بدی کرده‌یم؟»

«من چه می‌دانم. آنقدر آنجا وامی‌ایستند تماشا می‌کنند تا نوبت خودشان برسد. آنوقت یا مثل ما خانه‌شان سوزانده می‌شود و قربانی می‌شوند، یا وقتی که زور آنها را دیدند برایشان هورا می‌کشند و قاطی‌شان می‌شوند. به هر صورت، فعلاً نمی‌خواهند طرف کسی را بگیرند. نه طرف ما و نه طرف آنها را.»

پسرک با دیدن دریچه‌ی فاضلابی گفت:

«اینجا، مامان! از اینجا می‌شود رفت تو...»

«نه. مگر نمی‌بینی که چهارچشمی دارند ما را می‌پایند.»

«به جهنم، مامان! بگذار بپایند! تو که گفتی آنها طرف هیچ‌کس

نیستند؟ بیا سرپوش فاضلاب را برداریم!»

«باید برویم یک‌خورده بالاتر، عزیزم. نگاه‌کن... آنجا اصلاً خانه‌ای

نیست! عجله کن، پسر!»

«همین‌جا خوب است. تا نرسیدند بیا سرپوش را برداریم، مامان!»

«بیا، معطل نکن دیگر، عزیزم! آنجا امن‌تر است.»

بعد از مدتی دویدن در امتداد کانال زیرزمینی فاضلاب شهر، جلو دریچه‌ای ایستادند، سرپوش آهنی سنگینش را به سختی جابجا کردند. صدای نعره و گلوله و فریاد هر لحظه داشت نزدیک و نزدیکتر

می‌شد. فاضلاب اما دهان گشوده بود و شهر اینک سراسر بوی
نژاد برتر می‌داد.

همراه

اتوبوس با سوارشدن مسافری که درست در آخرین لحظه به ایستگاه رسیده بود، براه افتاد. چشم‌های مسافر صندلی خالی‌ای جست. اما همه‌ی صندلیها اشغال بود. به نظر می‌رسید یک صندلی خالی برایش چندان مهم نباشد. با تشویش شروع کرد به نگاه کردن از پنجره به بیرون، انگار کسی را می‌جست. در ایستگاه بعدی صندلی‌ای خالی شد. نشست. تازه اتوبوس به راه افتاده بود که دوباره صدایش را مثل همیشه شنید:

«خیلی خسته‌یی، نه؟»

از دیدنش یکه خورد. بی‌آنکه جوابی بدهد مدتی نشست. «چرا اخم‌هایت توی هم است؟ کجا داری می‌روی؟ دوباره با او قرار داری؟ آی آی آی، طفلک بیچاره! می‌دانم توی دلت چی دارد می‌گذرد.»

«دست از سرم بردار!»

مزاحمش بود. نتوانست تحملش کند. بلند شد. دائم پشت سر هم سؤال می‌کرد؛ یا که از این هم بدتر، زخم زبان می‌زد. در ایستگاه بعدی با عجله پیاده شد. حواسش سر جایش نبود. داشت فکر می‌کرد برای مدتی کوتاه هم که شده این‌بار چگونه از دستش فرار کند که ناگهان پایش به چیز سفتی خورد، و او کله‌پا شد.

«چرا حواست جمع نیست؟ تا کی می‌خواهی دنبالش بروی؟ صدبار بهت نگفتم نرو بیرون حالت خوب نیست؟ پیر شده‌ی، طفلک! پیر. نمی‌توانی بفهمی؟ پاهایت دیگر مثل آن روزها نیست. من تو را خوب می‌شناسم، خوب‌تر از هر کسی که دلت بخواهد. هه‌هه‌هه! چرا از من بیزاری؟ چرا از خودت فرار می‌کنی؟ نگفتم هرگز پیدایش نمی‌کنی؟ هرگز.»

«دست از سرم بردار! آخ!...»

چند عابر با تردید به او که روی زمین افتاده بود، خیره شدند. لب‌های خونینش داشت بیصدا می‌جنبید. زن جوانی از بین عابران بر تردیدش غلبه کرد و دلواپس به طرفش رفت:

«پدربزرگ، حالتان خوب است؟ زخمی شده‌ید؟ جایی‌تان درد می‌کند؟»

چشم‌هایش از شادی شکفت. به صورت زیبا و لطیف او خیره شد. مثل همیشه خواستنی و با طراوت بود. لب‌های خونینش به سختی اما با اشتیاق لرزید:

«می‌دانستم که تو بالاخره پیدایت می‌شود. آخیش...»

لباس مضحک

همیشه وقت ملاقات را او تعیین می‌کرد؛ اول زنگ می‌زد، بعد تلفنی می‌گفت که کی به دیدارم می‌آید. نمی‌دانم چرا، ولی او این‌جوری می‌خواست که به خانه‌اش تلفن نکنم. من هم بی-اعتراض به خواستش عمل می‌کردم. تا که یک‌بار تأخیری طولانی پیش آمد. برخلاف همیشه چند بار به خانه‌اش تلفن کردم. فقط پیام‌گیرش حرف می‌زد. بی‌آنکه روی نوار صحبت کنم، هر مرتبه با اوقات تلخی گوشی تلفن را گذاشتم.

مدتی در نگرانی بسر بردم. بعد به خودم قبولاندم که او به این وسیله خواسته است رابطه‌اش را با من قطع کند. کم‌کم به ندیدنش عادت کردم، طوری که اوقات فراغتم به کارها و فکری‌های بیهوده‌تر از آشنایی و رابطه با او پر شد.

نمی‌دانم چه مدت از ندیدنش می‌گذشت که متوجه شدم به خانه‌نشینی چنان عادت کرده‌ام که حتی حوصله نمی‌کنم برای تهیه‌ی موادغذایی از خانه بیرون بروم. تصمیم داشتم اول به کم-خوردن، بعد به نخوردن عادت کنم. مگر بودن، دوست داشتن، بی-قراری کردن، حتی رفتن و از یادبردن، همه‌اش عادت نبود؟ خوب، بی‌گمان می‌توانستم با گرسنگی هم چنین معامله‌ای کنم.

یک بطری شراب، تنها چیزی بود که از چند روز پیش درون یخچال به چشم می‌خورد. وقتی خواستم چوب‌پنبه را از دهانه‌ی بطری بیرون بیاورم، متوجه شدم که قبلاً یک بار باز شده‌است. به دقت نگاهش کردم. هنوز تقریباً یک سوم بطری شراب داشت. به یاد آمد که من و او در آخرین دیدار از آن نوشیده بودیم. غمگین باقی-مانده‌ی شراب را سرکشیدم.

مزه‌ی قبلی‌اش را تا اندازه‌ای از دست داده بود. وقتی شراب در معده‌ی خالی‌ام اثر کرد، نیاز شدید به دیدن و بوسیدنش امانم را

برید. لب‌هایش، اگر گیلاسی شراب سفید می‌نوشید، عجیب جذاب و مکیدنی می‌شد. مدت‌ها بود که من فقط به خاطر او به شراب سفید عادت کرده بودم. حالا شیشه‌ی خالی شراب آنجا بود، اما لب‌هایش؟

تلوتلوخوران از خانه بیرون زدم. در بیرون از خانه حس کردم که مردم یادشان رفته طبق عادت از خانه‌هاشان بیرون بیایند و در کوچه و خیابان رفت و آمد کنند. هنوز به فراموش‌کاری مردم فکر می‌کردم که دو اتومبیل گشتی پلیس از دو سو سر راهم ترمز کردند. با دیدن‌شان خنده‌ام گرفت. به جای اونیفورم، چیز مضحکی مثل لباس فضانوردان به تن داشتند، از اسلحه‌شان نشانی نبود، اما شلنگ بلندی در دست‌هایشان به چشم می‌خورد که به کپسول نسبتاً بزرگ آویزان روی دوش‌شان متصل بود. چیزی نگفتم. فقط خندیدم. بلند بلند به لباسهای مضحک‌شان خندیدم.

چهار شبه‌فضانورد به طرفم آمدند و دورم حلقه‌زدند. انگار به همدیگر چیزی می‌گفتند، صدایشان را نشنیدم، تنها از حرکت سرهایشان فهمیدم که دارند با هم حرف می‌زنند. سعی کردم جلو خنده‌ام را بگیرم، چرا که پریشان و عصبانی به نظر می‌رسیدند. ناگهان شلنگ‌هایشان را به طرفم گرفتند و مایه‌ی بسیار سرد و خنکی به سراپایم پاشیدند.

منگی و کرختی شدیدی به سراغم آمد، طوری که آخرین لب‌خند روی لب‌هایم یخ‌زد. اما چشم‌هایم همچنان می‌دید. خیلی دلم می‌خواست بپرسم که چرا مرا سوار اتومبیل‌شان نمی‌کنند، در عوض با آن همه زحمت روی تخت روانی حملم می‌کنند؟ ولی لب‌هایم نمی‌جنبید، نمی‌دانم چرا، شاید شراب کهنه کارش را کرده بود. به او، به لب‌های مکنده‌اش که مزه‌ی شراب سفید می‌داد، فکر کردم؛ خوابم برد.

وقتی بیدار شدم خودم را در محیط ناآشنایی یافتم. از پلیس‌های مضحک و فضانورد، از اتومبیل و تخت روان‌شان هیچ نشانی آنجا نبود. اما کم و بیش عابرابی در اطراف رفت و آمد می‌کردند.
«آهای!...»

با شنیدن صدایم ابتدا یکی، بعد، تعداد زیادی هلهله‌کنان به طرفم دویدند. هنوز به من کاملاً نزدیک نشده بودند که ترس سراپایم را فراگرفت. چشم‌هایم را چندبار باز و بسته کردم، به این امید که شاید اشتباه می‌بینم. دورم حلقه زدند و با انگشت اشاره مرا به همدیگر نشان دادند و شگفت‌زده و ناباور زمزمه کردند:
«تازه‌وارد! تازه‌وارد!»

نگاهم وحشت‌زده از روی یکی به روی دیگری نشست. هر یک از آنها زخمی عجیب و خورنده بر دست و پا و سر و صورت خود داشت، زخمی که سیمای انسانی را از آنان گرفته بود. مزاجم از انزجار بد شد و به تهوع افتادم.

وقتی مرا در آن حال دیدند، انگار که بلای بی‌درمان‌شان به یادشان آمده‌باشد، مأیوس و مضطرب از من دور شدند.
«نفس عمیق بکش! نفس عمیق! نترس! حالا حالت خوب می‌شود!»

صدای آشنایی بود. با خوشحالی به طرفش برگشتم. در جای خالی آن همه آدم که چند لحظه پیش آنجا بودند، حالا او، تنها او، روبرویم ایستاده بود؛ با دست‌ها و صورتی پوشیده از زخم. گریه‌ام گرفت. زخم‌های عجیب و خورنده از گونه‌ی سمت چپش شروع می‌شد، نیمی از صورت و تمام لب‌هایم را فرا می‌گرفت، از گردنش می‌گذشت و به سوی قسمتی از برآمدگی سینه‌هایم امتداد می‌یافت.

«لب‌هایت؟ خدای، من لب‌هایت؟»

نالان به چشم‌هایم خیره شدم؛ مثل همیشه زیبا و دوست داشتنی، اما غمگین غمگین بودند.

«تو هنوز وقت داری. تا دیر نشده لباسی مثل لباس فضانوردی برای
خودت پیداکن! عجله کن! برو!»
دیگر چیزی نگفت، هیچ چیز. حتی نماند و نگذاشت نگاهش
کنم.

آن چشم‌ها

نمی‌دانم چقدر، خیلی خوابیده بودم. دلم ضعف می‌رفت. از پنجره به بیرون نگاه کردم. پرنده پر نمی زد. این نمی‌توانست علامت خوبی باشد. حالا همه حتماً در کمین نشسته بودند. یادم آمد که خود من هم زمانی مثل آنها سحرخیز بودم؛ خواب‌آلود وارد خیابان می‌شدم و در کمین دیگران می‌نشستم.

آنوقت‌ها همه چیز برایم عادت شده بود. در ابتدا دستجمعی عمل می‌کردیم. بعدها که اوضاع سخت شد، بیهوده به سر و روی هم پریدیم و تنهایی عمل کردیم. بعدترها کار به جایی رسید که درست مثل دیگران در کمین همدیگر نشستیم. این برایم چندان مسئله‌ساز نبود. بزودی مجبور شدم به این وضع عادت کنم. تا اینکه نمی‌دانم کی. شاید یک‌هفته پیش، یک‌سال پیش، یا در قرنی که یکی از پدربزرگ پدربزرگ‌هایم زندگی می‌کرد، یا که شاید هم همین دیروز صبح. طبق معمول از خانه بیرون زدم. دور و برم را خوب پاییدم تا در دام کسی گرفتارنشوم. بعد جای امنی پیدا کردم و در کمین نشستم.

گوشه‌هایم به صدا، خصوصاً به صدای نفس‌کشیدن و تاپ‌تاپ‌زدن ضربان قلب خیلی حساس بود. طولی نکشید که حضور شکارم را حس کردم. بی‌آنکه او را ببینم متوجه آمدنش شدم. شش‌دانگ حواسم را جمع کردم. هول بود. سراسیمه اطرافش را می‌پایید. درست زمانی که حس کرد به جای امنی رسیده‌است متوجه من شد. امان ندادم. در یک چشم بهم‌زدن او را به زمین انداختم و روی سینه‌اش نشستم. لب‌ها و پلک‌های چشم‌هایم متشنج لرزید. چیزی مثل تبسم روی صورتم نشست. روز پرباری برایم آغاز شده بود.

داشتم کارش را یک‌سره می‌کردم که نگاهم غفلتاً روی صورتش نشست. ترسان از او فاصله گرفتم. چشم‌هایش داشت ویرانم می‌کرد. به فکرم رسید فرارکنم. صدای پدرم در گوشم پیچید: «نگفتم رحم نکن!» با کمر بندش به جانم افتاد. «این‌جوری عاقبت خوبی نداری عزیزم»، مادرم با اشک‌ها و دلسوزی‌هایش بیشتر از ضربه‌ی کمر بند پدرم آزارم داد. قدمی به عقب برداشتم. باید می‌گریختم. اما چشم‌هایش همچنان مرا مثل زنجیری آهنین به خود متصل می‌کرد و نمی‌گذاشت از او چشم بکنم.

«بابایت بد نمی‌گویند عزیزم! اگر این‌جوری پیش بروی، اگر سرت پایین باشد...»

«ول کن این حرامزاده را! برو طعمه‌ی موشها شو، تنبل بی‌بو و بی‌خاصیت!»

«سرت را پایین نیاور، عزیزم! تو را از بین می‌برند. ما که نمی‌توانیم تمام عمر مواظب تو باشیم. کار سختی نیست. نگاه‌شان نکن! فقط به فکر خودت باش! عادت می‌کنی عزیزم! عادت...»

«حالیست نیست این توله سگ. بگذار تلف بشود!»

«اگر زود دست به کار نشوی و ترتیب‌شان را ندهی، ترتیبت را می‌دهند. هر کس در فکر خودش است، خب، تو هم در فکر خودت باش! چه کار به کار دیگران داری؟ دنیا همیشه این‌جوری بوده...»

از فرار کردن دست کشیدم. در چشم‌هایش چیزی بود که مرا بی‌آنکه بخواهم به سوی خود می‌کشاند. «خدای من! کجا دیدمش؟...» نه. من او را هرگز ندیده بودم. هرگز. هرگز، حتی در هیچ خوابی هم او را ندیده بودم. اما او واقعاً چون آشنایی خیلی نزدیک آنجا جلو چشم‌هایم بیجان افتاده بود و نگاهم می‌کرد.

لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم. هنوز گرم بود. مزه‌ی گسی روی لب‌هایم نشست.

«بین به چه روزی افتاده‌ی!»

«خودخوری می‌کنی، اگر این‌جوری پیش بروی، عزیزم!»

پدرم لرزان به عصایش تکیه داد. خیلی عوض شده بود. روی اسکلتنش اثری از کمر بند نبود.

«برو حداقل خودکشی کن، بی‌عرضه!»

مادرم از قوطیی فلزی چیزی مثل توتون پشت دست خود ریخت و آن را از دو سوراخی که بجای بینی روی صورتش روییده بودند به درون جمجمه‌اش بالا کشید.

«من و مادرت امیدمان تنها به تو بود که ادامه‌ی اجداد ما باشی!»

«عیب ندارد، عزیزم. شاید سرنوشت ما این بود. خودت را بخور، نمی‌خواهد خودکشی بکنی!»

لب‌هایم را از روی لب‌هایش برداشتم. هنوز داشت نگاهم می‌کرد، مثل هزاران بار که درون آینه به خود نگاه کرده بودم. حس کردم که نمی‌توانم از او جدا شوم. نه. چطور می‌توانستم از او، از آن لبان گس، از آن نگاه‌هایی که درست شبیه نگاه‌های خودم بودند، جدا شوم؟ دور و برم را پاییدم. در آن وضع کسی نمی‌توانست جرأت کند به من نزدیک شود، هر کس می‌آمد کارش ساخته بود. این را همه می‌دانستند؛ کسی که روی سینه‌ی کسی دیگر نشسته بود جزو قویترین و قهارترین موجودات عالم به حساب می‌آمد، هر چند کوچک، ناچیز و مردنی هم به نظر می‌رسید. با اینهمه باز نگران حمله‌ی دیگران بودم. تصمیم گرفتم دست به کاری بزنم که تا آن زمان سابقه نداشت.

«بادا بادا! بگذار قانون شکار را بشکنم. همه از من حداقل برای مدتی کوتاه می‌ترسند. کسی تنهایی به فکر شکارم نمی‌افتد، مگر اینکه دوباره دور هم جمع شوند و دست‌جمعی بیابند. این ممکن نیست...»

«بکش! بکش خودت را، ابله! دیگر منتظر چی هستی؟»

«کمک! کمک! من اینجا توی این سیاره غریبم. خیلی غریب. از هیچ رسم و قانونش نمی‌توانم سر در بیاورم. کمکم کنید! کمک!»

بجز مادرم کسی آنجا نبود. اما او هم دیده نمی‌شد؛ من حضورش را تنها از شنیدن صدای ضربان قلبش می‌فهمیدم. «هاااا!»

نعره‌زنان جسد من را از روی زمین برداشتم و روی دوشم گذاشتم. از من داشت یک‌بند خون می‌چکید. چندبار دور خودم چرخیدم. «هااا... بیایید جلو بینم از جانم چه می‌خواهید!»

کسی جلو نیامد. به راه افتادم. تا خانه راه درازی در پیشرویم بود. اگر چه در درونم ترس داشت مثل آب داغ قل‌قل می‌جوشید، ولی بی‌باک راه می‌رفتم؛ می‌دانستم چشم‌هایش همه جا و همه کس را می‌پایید.

کلید را از جیب برداشتم و در ورودی خانه را باز کردم. به سختی داخل شدم. نفس راحتی از اعماق برآمدم. ساختمانی که آدم در آن زندگی می‌کرد مثل گورستان جزو امن‌ترین جاهای دنیا بود، کسی به زنده یا مرده‌ی کسی کار نداشت. وارد اتاقم شدم. نیاز و فشار شدید جنسی مجبورم کرد تا بیتاب لخت شوم. روی تخت‌خواب دراز کشیدم و جسد من را روی خودم انداختم. خونی بود... با لب‌های گس و چشم‌های بیدارش به خواب رفتم. نمی‌دانم چقدر، خیلی خوابیده بودم.

زن زیر چتر

تکانم داد. حس خوشایندی تکانم داد. تنم از انرژی عجیبی سرشار شد. پشت سر زنی که اینهمه را در من سبب گشته بود به راه افتادم. هر قدم که به سویش برمی‌داشتم اشتیاقم بیشتر می‌شد. با خود عهد بستم در صورت لزوم تا آن سوی دنیا هم که شده دنبالش بروم. فکرکردن به او، اویی که واقعاً داشت پیش‌رویم خوش-خوشک راه می‌رفت، سخت دلگرم می‌کرد.

ایستاد. ایستادم. «چه عطری! حمم...»، سرمست زیر لب زمزمه کردم. این فقط عطر منحصر به فرد او می‌توانست باشد؛ عطر جان و عطر حضورش. متوجه حضور خودم شدم. یادم آمد که نه تنها به تمام دنیا تعلق دارم، بلکه تمام دنیا نیز در این لحظه متعلق به من است. به تمام دنیا فکر کردم. به همه‌ی چیزها، به همه‌ی موجودات، به همه‌ی آدم‌هایی که خواه می‌شناختم و خواه هرگزشان ندیده بودم فکر کردم. همه‌شان را دوست داشتم.

«وَهه چه کیفی دارد از آن همه بودن! با و برای همه بودن! خدا چه موجود شگفت و خوشبختی است!»، با خود گفتم.

زیر حفاظ چترش در باران دوباره به راه افتاد. من نیز به راه افتادم. کم‌کم رفت و آمد انبوه جمعیت مشوشم کرد.

«اگر گم‌اش کنم چه؟»، نگران از خود پرسیدم.

چیزی نگذشت که جداً از جلو چشم‌هایم ناپدید شد. در همان موقع یکی دستش را به طرفم دراز کرد و از من کمک خواست. نیمی از ثروت جیب‌هایم را به او بخشیدم. مرد محتاج به من و کف دستش به تناوب ناباورانه نگریست. با عجله از او و از عابران دیگر گذشتم.

بزودی دوباره پیدایش کردم. داشت می‌خندید. از خنده‌اش فهمیدم که منتظرمانده است.

گفتم: «هی، لبخندت را خیلی دوست دارم!»
چیزی نگفت. نه، شاید چیزی گفت ولی من نشنیدم. شاید هم
اصلاً صدایم را نشنید. دوباره به راه افتاد.
تازه داشتم به او می‌رسیدم که پیرزنی با غمخواری رو به من
گفت:

«وا، چه خیس شده‌ای؟ برو خانه لباست را عوض کن! سرما می-
خوری آ!»

به سر و وضع نگاه کردم. خیس خیس بودم. لبخندی به روی
لب آوردم و خواستم بدون گفتگو با پیرزن و اتلاف وقت به راهم ادامه
بدهم، چرا که هر لحظه امکان داشت دوباره گم‌اش کنم. دست‌بردار
نبود.

«هه‌هه‌هه... این روزها نباید بدون چتر بیرون آمد...»
«بله، خانم، حق با شماست. ولی من فعلاً فقط همین یک دست
لباس را دارم. می‌دانید چیه؟ من چترم را گم کرده‌م، راهم را گم-
کرده‌م، خانه‌م را گم کرده‌م، تا همین چند لحظه پیش تصور می‌کردم
مقصدم را هم حتی گم کرده‌م. خوشبختانه این آخری را تازه دوباره
پیدایش کرده‌م. لطفاً قبل از آنکه بازهم گم‌ش‌بکنم، اجازه بدهید
مرخص بشوم!»

«وا، چه تندتند حرف می‌زند؟ نگاهش کن با چه عجله‌ای...»

خیلی طول کشید تا که بالاخره اینبار هم پیدایش کردم. بی‌اعتنا
به من داشت آرام به راه‌رفتنش ادامه می‌داد. بعد از مدتی تنها یک-
بار سرش را برگرداند و خیلی کوتاه و سرد نگاهم کرد.
نمی‌دانم چرا، ولی رفته‌رفته یک‌جوری دلسرد شدم. تصمیم
گرفتم وانمود کنم که دیگر دنبالش نیستم.

دیری نگذشت که متوجه عدم حضورم شد. با این حال همچنان
در پیاده‌روی خیابان راه می‌رفت، همان‌گونه نیز من رفتم؛ بعضی
اوقات به مغازه‌ای سرک می‌کشید و به دنبال چیزی می‌گشت،
همان‌گونه نیز من گشتم.

جلوی سینمایی توقف کرد و به تماشای بیلبردهای فیلمی که در حال اکران بود مشغول شد. مردد بود. نمی‌دانست داخل شود یا که از رفتن به سینما صرف‌نظر کند. طولی نکشید که بر تردید خود غالب شد و از گیشه بلیط خرید و به داخل رفت.

به تردیدهایش اندیشیدم. خودم نیز مردد شدم. نمی‌دانستم چه کار کنم. چه چیزی آنجا گم‌کرده‌بودم؟ چرا می‌خواستم به سینما بروم؟ آخر برای دیدن کی؟ برای دیدن او؟ آیا بجا بود و می‌شد که آدم یکی را که نمی‌شناخت توی تاریکی پیدا کند، نامش را پرسید و...؟

سرانجام من هم تصمیم به دیدن فیلم گرفتم و در آخرین ردیف، روی صندلی‌یی نشستم. حواسم اصلاً به فیلم نبود. سعی کردم با عادت چشم به تاریکی در بین تماشاچیان پیدایش کنم. ناگهان مأمور چراغ‌قوه به دست سینما به سمت آمد و نور چراغش را چند بار جلوی چشم‌هایم تکان داد.

«هنوز زنده‌ید؟»

«چراغ‌قوه‌تان را بگیرید کنار، آقا! پس چه که زنده‌م. مگر نمی‌بینید که دارم فیلم نگاه می‌کنم؟»

«بخشید!»

به سراغ بعضی از تماشاچیان دیگر هم رفت. به فکرم رسید پشت سرش راه بیفتم و از نور چراغش برای یافتن آنکه جستجویش می‌کردم استفاده کنم.

مأمور چند تماشاچی را از خواب بیدار کرد. یکی از آنها بیدار نمی‌شد. چهره‌اش به نظرم آشنا می‌آمد. آهسته به او نزدیک شدم. خودش بود. مأمور چراغش را به سمتی گرفت و با نور علامت صلیبی روی دیوار کشید. بزودی دو نفر آمدند. بی‌کلام و خونسرد دست‌ها و پاهایش را گرفتند و کشان‌کشانش بردند.

بیدرنگ نور چراغ قوه ابتدا روی صورتم، بعد روی صندلی‌یی که تازه خالی شده بود نشست. با اشاره‌ی مأمور از جلوی پاهای

تماشاچیان غرق در فیلم عبورکردم و روی صندلی خالی نشستم. سرد بود. خیلی سرد. چنین سردیی را حتی با لمس تکه‌ای یخ هم هرگز حس نکرده بودم. پربشان شدم. مگر تا همین چند لحظه پیش یکی آنجا ننشسته بود؟ این‌همه سردی؟

از آمدن به سینما از خودم لجم گرفت. نمی‌بایست می‌آمدم. در همان ابتدا که جلوی در داشتم به تردیدهای آن زن می‌اندیشیدم، حسی به من گفته بود داخل نشوم. چرا به ندای درونم گوش نداده بودم؟ چرا آمده بودم؟ برای دیدن او؟ اوپی که انگار فقط آمده بود تا در خواب عمیقی فرو رود؟ خب، وقتی که مأموران نتوانسته بودند بیدارش کنند و او را با خود برده بودند، چرا به دنبالش نرفته بودم؟ آیا این اراده‌ی مأمور بود که من مبهوت را به سوی آن صندلی خالی هدایت کرده بود، یا اینکه من به دلخواه خود آنجا ننشسته بودم؟

با همین افکار کلنجار می‌رفتم که تماشاچی بغلی‌ام سرش را روی شانهم تکیه داد. به هیچ‌وجه حوصله نداشتم با او درگیرشوم، یا که مؤدبانه بیدارش‌کنم. به خودم گفتم:

«بگذار شانته لاقل توی سینما هم که شده تکیه‌گاه آدمی باشد!»

به فکر فرورفتم؛ به فکر خودم، به فکر او که بیرونش برده بودند، به فکر این مرد صندلی بغلی که سرش را بر شانهم تکیه داده بود، و به فکر همه‌ی موجودات بی‌تکیه‌گاه دنیا.

چیزی نگذشت که دوباره نور چراغ قوه‌ی مأمور روی صورتم نشست.

«ایشان همراه شما هستند؟»

«چطور مگر؟ نه. ولی بیدارش نکنید! بگذارید سرش روی شانهم باشد! اصلاً مزاحمم نیست. حتماً خیلی خسته است.»

مأمور چانه‌ی تماشاچی بغل‌دستی‌ام را در دست گرفت و تکانش داد. جنب نمی‌خورد.

«چیز مهمی نیست. شما فیلم‌تان را تماشا کنید لطفاً!»

دوباره با نور علامت صلیبی روی دیوار افتاد. در پی آن، دو نفر آمدند، سرش را از روی شانهم برداشتند، طبق عادت دست‌ها و پاهایش را گرفتند و او را کشان‌کشان بردند. با کنجکاو دستم را روی صندلی خالی گذاشتم. استخوان‌هایم از سرمای سخت تیرکشید. لرزیدم. ناگهان چیزی مثل ترس، مثل کابوس، مثل خود مرگ به سراغم آمد. سعی کردم با تماشای فیلم بر آن غلبه کنم. غرق فیلم شدم. کجای فیلم بودم؟ آهان، یک مرد بود، یک زن بود. داشت باران می‌بارید. زن زیر چتر به مرد می‌خندید...

شغل دوم

«سلام! چطوری داداش؟ خوبی؟»

«سلام. می‌بینی که زنده‌م. دوباره این طرفا پیدات شد؟»

«آدم خرت و پرت بخرم. گفتم یه پا بیایم حالت را بپرسم.»

«خر خودتی. بیا بگیر... برو پی کارت!»

مردی که روی چارپایه‌ی تاشو کنار خیابان نشسته بود بسته‌ای سیگار از بساطش برداشت و به طرف زن جوان گرفت. خواهرش بود. سعی نکرد نگاهش با نگاه او تلاقی کند.

«دیگه چی می‌خوای؟ چرا جلوی بساطم ایستاده‌ی و این پا و اون پا می‌کنی؟»

زن جوان که به بدخلقی برادرش عادت داشت، انگار که صدایش را نشنیده‌است، با شیطنتی ساختگی در نگاه، مردان عابر را برانداز کرد و به بعضی از آنها لیخندی مجانی بخشید. مرد دست‌فروش با اوقات تلخی سیگاری روشن کرد.

«بالاخره کار کتابت چی شد؟ قبول کردند، داداش؟»

«سر به سرم نذار! خودت که میدونی پفیوزها امروز و فردا می‌کنن و آخرسر...»

زن جوان نگاهش را از مردان عابر گرفت. جدی شد و حرفش را برید:

«نباید ناامید بشوی! بالاخره قبول می‌کنن! نوشته‌هایت واقعن خوبند!»

می‌دانست، او کسی نبود که بیهوده از چیزی تعریف کند. معلم بود. از نوجوانی استعداد ادبی داشت. با شوهرکردن و بچه‌دارشدن مجبور شده بود برای درآوردن خرج خانه و زندگی شغل دومی را هم انتخاب کند. مردی به بساطش نزدیک شد و فنذکی خرید. نگاهش با نگاه خواهان و دعوت‌گر زن جوان بود.

زن جوان ساک پلاستیکی را که در دست داشت کنار برادر گذاشت و گفت:

«خرت و پرت خونه است. بعداً میام برش می‌دارم.»
مرد دست‌فروش آهی کشید و سیگار دیگری روشن کرد.
خواهرش و مرد مشتری گفتگوکنان قاطی جمعیت شدند. تبسمی
عصبی روی لب‌هایش نشست.

کسی آمد و بسته‌ای سیگار از او خرید. به پیاده‌رو و به انبوه
عابران خیره شد. نگاه و توجه و حواسش اما آنجا و با آنها نبود.
"نباید ناامید بشوی!" این تنها جمله‌ی آرام‌بخشی بود که گاه‌گاهی،
آنهم فقط از خواهر بیچاره‌تر از خودش می‌شنید.

خودکار و دفترچه‌ی یادداشت‌اش را از جیب درآورد و ناگهان
شروع به نوشتن کرد. طرح داستان جدیدی بود. شاید این یکی
مورد توجه ناشری قرار می‌گرفت، شاید هم نه؛ اما بی‌گمان
خواهرش از آن خوش‌اش می‌آمد.

نام‌ها

شب عجیبی بود. به‌جز ماشین‌های گشتی پلیس که گاه‌گاهی پیدایشان می‌شد، کسی در خیابان به‌چشم نمی‌خورد. اهالی یا خواب بودند یا جلو تلویزیون وقت‌کشی می‌کردند. نه چندان حوصله داشت در خیابان بپلکد، نه خوابش می‌برد، و نه می‌توانست خودش را متقاعد کند پای تلویزیون بنشیند. از خانه بیرون زد و مدتی بی‌مقصد و سرگردان به قدم‌زدن پرداخت. ناگهان زمین زیر پاهایش لرزید. بی‌اختیار دوید. ترسید مبادا زلزله‌ای در حال وقوع است. پشت درختی جست و به جایی که قبلاً آنجا ایستاده‌بود خیره شد. زمین واقعاً ترک برداشته بود و انگار کسی یا چیزی می‌خواست از زیر خاک بیرون بیاید. انگشت‌های دستی توجه‌اش را جلب کرد. نتوانست باور کند که درست می‌بیند. چشم‌هایش را مالید. درست می‌دید. دست‌های دیگری نیز در چند متری او از زیر خاک بیرون آمدند. طولی نکشید که سر و گردن و بالاتنه‌ی موجودی، بعد تمام تن اشباح زیادی که گویی زمانی به شکل آدمیزاد بودند جلو چشم‌هایش قد کشیدند. خپسی گرمی زیر شلوارش به جریان افتاد. خواست از درخت بالا برود تا او را نبینند. اما بزودی منصرف شد، چرا که با کوچک‌ترین حرکت ممکن بود توجه‌شان را جلب کند. به‌جز از زیر پاهایش و قسمتی که خیس شده بود، از جای‌جای زمین، تا چشم می‌دید، اشباحی که لباسهایی خاک‌خورده و رنگارنگ به تن داشتند، یکی در پی دیگری سر از خاک برمی‌آوردند و به سوی می‌رفتند. «خدایا، اینهمه آدم عجیب و غریب زیر خاکت بود؟»، با خود اندیشید.

پس از آنکه اشباح کاملاً از او دور شدند، تازه دریافت که از ترس شلوارش را خیس کرده و تنه‌ی درختی را سفت در بغل دارد.

«هزار بار شکرت! کاری به کار کسی ندارند. چه موجودات بی‌آزاری! ولی خدایا اینها چقدر عجیبند؟ انگار چیزی نمی‌شنوند، هیچ چیزی هم نمی‌گویند. کجا دارند می‌روند اینها؟»، در حالیکه همچنان با خود حرف می‌زد، دنبال‌شان به راه افتاد.

دسته‌ای از آنها بی‌آنکه در را بشکنند یا که خسارتی به ساختمان وارد کنند داخل مغازه‌ای شدند.

«ها؟ این‌همه مغازه را ول کرده‌ند و رفته‌ند سراغ کتاب‌فروشی؟»، حیرت‌زده از خود پرسید.

دسته‌ای دیگر به دکه‌ای که پر از مجله و روزنامه بود یورش بردند.

«آهان، فهمیدم... می‌خواهند روزنامه بخوانند و ببینند توی دنیا چه خبر است.»

ناگهان متوجه شد که عده زیادی با عجله به سوی می‌دوند. دنبال‌شان دوید. تعدادی از آنها به سراغ مغازه‌ای که چند کامپیوتر داخل آن به چشم می‌خورد رفتند و روبروی "مانیتور"ها نشستند. با بقیه به دویدن ادامه داد.

حالا همراه آنان جلو کتابخانه‌ی عمومی شهر بود. تصمیم گرفت این‌بار پشت سر آنها داخل شود. به شبیحی که کتابی در دست داشت و تندتند ورق می‌زد نزدیک شد:

«هی... چه کار داری می‌کنی؟»، متعجب از او پرسید.

شبح بی‌آنکه جوابی بدهد هر جای کتاب را که نام نویسنده‌اش آنجا نوشته شده بود، پاره می‌کرد و به دهانش می‌برد. چند شبح دیگر را هم از نظر گذراند. همه داشتند نام‌های نویسندگان را می‌جویدند.

چیزی باید بگویم، چیزی که یأس با آن نباشد، دلسردی را در کسی سبب نشود. چیزی که ترس نیست، سرطان نیست، دغدغه‌ها را می‌روید و خودش خود زندگی است.

چیز، چیز... بی‌صبری نکنید، خانم! کجا دارید می‌روید با خیالتان، آقا؟ می‌خواهید به این بانو که با انگشت دست دارد شب‌نم از چشم‌های غمگینش می‌روید و در پس همه شکست و محنتی که با خود یدک می‌کشد، با هر نگاه به بچه‌ها، یک بهار شوق، یک باغ رویدن، و درخت درخت شکوفه در سینه‌اش موج می‌زند، چیزی نگویم؟ به خواهرکی که چشم به‌راهست، به برادری که آرزوی دیدار دارد پیرش می‌کند، و به مادری که می‌داند بقیه‌ی عمرش به درازی تعویق این بازگشت نیست، نه... نه، نمی‌توانم... ددددد دیگر ننمی‌توانم... نمی‌توانم با... با... باید، باید این... این... جججج- جا اینجا... اینجا جج... حتماً... حتماً چیزی بگویم. اگر ججججی- چیزی چیزی نگویم، آنوقت دی‌دیگر دیگر چیز... چیز... ججججج... حسم... حسم نیست، سرعتم بالا می‌گیرد... می‌شوم فاصله، می‌شوم زمان، می‌روم داخل کتاب فیزیک و ... هیچ، هیچ... هیچ می‌شوم.

چیزی... نه، نمی‌شود. به دخترک نوجوانی که از دست پدر و مادرش سخت عصبانی است و دارد داد می‌کشد: "... من را به حال خودم بگذارید! از فکرهای پوچ و دنیای گند و بی‌اعتمادتان حالم به- هم می‌خورد. می‌خواهم خودم در مورد زندگی‌ام تصمیم بگیرم..."

باید حتماً چیزی بگویم. چیزی باید بگویم به این آقاپسر که اولین ناکامی‌اش را آخرین عشق می‌نامد، چیزی، بله چیزی باید بگویم. چیزی که تجربه نیست، شعر نیست، داستان نیست... با اینهمه داستان داستان‌هاست. داستان‌های زندگی. زندگی‌هایی که آدم هیچ نمی‌فهمد کی می‌آید، کجا می‌پلکد، چه جوری می‌گذرد. تنها همیشه با خودش می‌گوید: "... فردا... فردا... فردا..." و همیشه، نه، شک دارم، همیشه نه، برای بسیاریها، بسیار بسیار اوقات چیز، چیز... چیزی است که می‌باید باشد... حتماً هم در جایی و با

کسی جز اینجا و با این آدم‌هاست؛ برایش باید هی دوید، دروغ
گفت، نقشه کشید، کلک زد و ... منتظر ماند.
چیزی، باید اینجا چیزی بگویم، چیزی که شما شاید تاکنون
خیلی بخوبی دریافته‌اید، برای گفتن آن باید تنها سکوت کرد.
سکوت. سکوت. سکوت....

خارج از سبب

خیلی وقت نیست که بچه‌دار شده‌اند، زندگی‌شان اما کاملاً از این رو به آن رو گشته و شکلی تازه به خود گرفته است، تلاش‌های روزمره‌شان حالا دیگر بر خلاف گذشته معنا دارد، شب معنا دارد، ستاره معنا دارد، روز معنا دارد، درخت و جنگل و پرند و چهارپا و همه‌ی آن چیزهایی که دربرشان گرفته و تا دیروز بی توجه از کنارش می‌گذشتند ناگهان حالا معنا دارد، لبخندهاشان دیگر اجباری و مصنوعی نیست، هدفی در زندگی‌شان پیدا شده است، زیبا، شیرین و شمع انگیز، همه چیز را به وسع خود برایش فراهم می‌کنند، هر آنچه که در کودکی‌هایشان نبود یا که بود و کم بود، و نیز همه آنچیزها که بود و خوب بود و چیزها چیز دیگر که شادی و شکوفایی‌اش را سبب می‌توانند شد، مادر اما چندی است که دهانش بو می‌دهد، پدر افکارش پیش پا افتاده است، برخوردارهایشان سراسر تحمیلی است، من تو نیستم، تو فکر دیگر کهنه شده، این دنیا آن دنیای دیروز نیست، چرخش ساده‌تر از آن می‌چرخد که باورش کرده‌اید، می‌شود مسیرش را شکل داد، باعث تغییرش شد، یا که دستکم سنگی لای چرخش گذاشت، یک کاری کرد، چشم و گوش بسته تسلیم نشد، بین چه زبان درآورده، نگفتم بچه را لوس بار می‌آوری، کی، من، پس خودت چی، خودت مقصری، برای بچه وقتی وقت کافی نگذاری آخرسری این جور در می‌آید دیگر، تو خودت هر چه خواست و خواستی بهش دادی، خب، تو برایش کم بودی، کم دادی، کم گرفتی، نگاهش کن در پررویی به خودت رفته، آره جان تو، آره، در لوسبازی دست تو را هم از پشت بسته، بس کنید، دیگر بیشتر از این نمی‌توانم تحمل‌تان کنم، بچه از خانه می‌رود، پدر و مادر در خواب و در بیداری همچنان با خود و با همدیگر درگیرند که چرا و کجای کار تعلیم و تربیت‌شان

عیب داشت که او اینهمه زود از آنها روی برگردانده است، چند قدم دورتر از خانه اما بچه‌ی آنها با بچه‌ی پدر و مادری دیگر روی هم می‌ریزند، عاشق می‌شوند، هدف می‌سازند و با سیدی در دست پیش آنها می‌آیند، نگفتم بچه‌ام برمی‌گردد، پسرم در باغیرتی به بابایش رفته، عزیزمادر دوریش را نتوانست تحمل کند، اوه، چه مهمان خوشگل و عزیزی همراهت است، سلام، سلام عزیزم، چقدر مثل بابا دست و دل‌باز و باغیرت، هدیه هم با خودت آورده‌ای، آفرین، به به، مادر سبد را سبک‌سرانه به دست می‌گیرد و محتوایش را می‌جوید، ناگهان شوک‌زده جیغ می‌کشد، چیه، چی شده، بچه‌ی مهمانِ پیشاپیش نگران، سبد را در هوا می‌قاپد، صدای ونگ بچه‌ای از داخل سبد به گوش می‌رسد، پدر نیم منگ و نیم خرسند مادر را در آغوش می‌گیرد و تسکینش می‌دهد، مادر های‌های می‌نالد، آینده‌اش مالید، خاک بر سر شد، از زندگی‌ش هیچ نفهمید، بچه‌گی و جوانیش را بر باد داد، این قدر زود، این قدر سریع، بچه بچه‌ی مهمان را در آغوشش می‌گیرد، بچه‌ی بیدار در سبد به بند آمده اما از همه آشفته‌تر است، مدام ونگ‌ونگ می‌زند، می‌خواهد بداند در دنیای خارج از سبد چه می‌گذرد.

تکرار

«نیست. نه، نیست... هیچ چیز دیگر انگار خودش نیست. اصلاً... ولی چرا آخر؟ چرا... چرا این طور شد؟ کی به این شکلش درآورده؟ کی دلش خواست این جوری جهنمی بشود؟ آنهمه سرخوشی! آنهمه خوشبینی... حالا... خدای من...»

در حالیکه گیج و پریشان در اتاقش قدم می‌زد، ذره ذره هر آنچه را که می‌پنداشت در اطرافش با خیال زندگی جریان دارد زیر سؤال برد. «برای چی آخر؟ ها، برای چی؟ خیلی زیاد نه، ولی خب، چندان کم هم توی این خیابان‌های خیالی پرسه نزد. چی به من داده‌اید راه‌ها و خیال‌های هرزه و فرّار شیک؟ خیابان‌های یک‌طرفه آرزوهای دست نیافتنی دیروز که تا با شما آشنا بشوم همه طراوت و خوشبینی جوانیم از دست رفت؟ چی به من داده‌اید، جز یک مشت نرم‌های عجوزه‌ی دست‌وپاگیر که می‌خواهد من هم عجوزه‌ای بشوم مثل همه‌ی عجوزگان دنیا؟ وای... این همه چین و...»

اوضاع روحی‌اش چندان بحرانی نبود. می‌دانست. با خودش تاکنون به خوبی کنار آمده بود؛ کم و بیش به بسیاری از چیزهای متداول زندگی که همه می‌خواستند به آن دست یابند، دست یافته بود. اما او دیگر چون گذشته چندان جوان و سرشاد به نظر نمی‌رسید؛ در گوشه‌ی چشم‌ها و وسط پیشانی پوستش چروک برداشته و آهسته‌آهسته گذرابودنش را اخطار می‌داد. و این اولین باری نبود که او خود و اشیاء و آدم‌های پیرامونش را این‌چنین نزدیک نزدیک، و یا شاید دور، دورتر یا نزدیک دور می‌دید.

مدت‌ها بود که همه اشتغال ذهنش فقط همین شده بود که از همه کس و از همه چیز، بسیاری اوقات حتی از خودش هم فاصله بگیرد و زیر سؤال‌شان ببرد. در واقع او همه را در بحران می‌دید، و همین بحران چندان او را می‌آزرد که تمام دستاوردهای شخصی‌اش را بی‌معنی و پوچ می‌پنداشت، چرا که قبلاً تصور می‌کرد با همه‌ی

لیاقت و استعدادش بهترین راه‌ها را بر می‌گزیند و مساعدترین پاسخ‌ها را به پرسش‌های زندگی می‌دهد. اما... حالا همه‌ی آنها را نارسا، بیهوده و تکراری می‌دید.

«نه، این‌جوری نمی‌شود. باید از یک جای دیگر شروع کنم...»
تبسمی روی لبانش نقش بست. یادش آمد که هنوز خیلی وقت دارد، چرا که در همه‌ی ایام نوجوانی و جوانی‌اش هر جستجویی و چیز تازه‌ای را همیشه با همین جمله آغاز کرده بود.

هپ‌هپ

"هپ‌هپ" موجودی عجیب و برازنده است. اگرچه شکل و شمایل همه‌ی آدم‌ها را دارد، اما شایسته‌تر از همه به نظر می‌آید. مثلاً لباسی نسبتاً فاخر می‌پوشد، عطری مخصوص و گرانیقیمت مصرف می‌کند، خوراکش صددرصد طبیعی و بسیار مقوی است. همه جا جایش گرم است. سگ نیست، اما از صمیمیت سگ به قدر صد سبب سواد دارد. افق و گستره‌ی این سواد آنقدر وسیع و پهن است که گفته‌ها و نکته‌های گزیده‌ی بیشمار فیلسوف و دانشمند و سیاستمدار و هنرپیشه و خواننده و رقاص را در بر می‌گیرد.

هپ‌هپ ذاتاً آدم بسیار آرام و با وقاری است. گاهی قاه‌قاه می‌خندد. کلی جک و شوخی و لطیفه هم برای کشتن وقت می‌داند. اگرچه وقتش همیشه چندان زیاد نیست، با اینهمه همه جا می‌رود، با همه کس آمدوشد دارد. او طبعاً با همه چیز موافق است؛ البته گاه گاهی، چنانچه مطمئن باشد که برای سلامتی استقلالش چندان مضر نیست، خود نیز نظراتی ظریف و مستقل دارد.

هپ‌هپ با دنیا و خصوصیات شوخ و شنگش در مدرسه و دانشگاه همیشه الگو و نمونه است، چندانکه دائم مورد تجسس و تحلیل قرار می‌گیرد. مجلات و روزنامه‌ها و تلویزیون و اینترنت از او کوه‌کوه کاغذ و تفسیر و تصویر منعکس می‌کنند، به همین سان درها و دیوارهای شهر نیز.

هپ‌هپ نه تنها خود که نامش هم ویژه است، به همین خاطر فقط در این سطور هپ‌هپ است، چرا که اداره‌ی سجل‌واحوال هنوز این اسم را به رسمیت نمی‌شناسد. اما او خود کاملاً رسمی است. اسمش مثل سایر اسم‌هاست، توی شناسنامه‌اش عکسی

شیک و عددی مسلسل نقش گشته است؛ او هم مثل همه عددی از اعداد است.

هاپ‌هاپ چیزی بین موجودی نابغه و معمولی است. از همه چیز چیزکی نه، چیزها می‌داند، از دین می‌داند، از سیاست می‌داند، از تاریخ می‌داند، از فرهنگ و هنر می‌داند... و اینهمه دانش در سید هزار سوراخ سواد آکادمیکش می‌گنجد، اگرچه او خود در ابعاد این دنیای فانی گنجایش‌اش نیست. شغلش؟ بد نیست. درآمدش؟ عموماً در مورد این‌جور چیزها نباید پرسید. ولی خوب، او آنقدر راضی و خوشبخت است که حتی خران بارکش آبادی‌های دوردست نیز هر صبح در حسرتش یک بند عرعر می‌کنند.

در یک ردیف، بر یک سطح، با بار و سنگینی یکسان و در ساعتی از پیش تعیین شده، در تعدادی بیشتر از تعداد انگشتان دست‌ها و پاها، جنگده‌ها غریدند، و عقابان جوان که از هر حیث در سلامتی کامل بسر می‌بردند سر به سوی یکدیگر جنباندند و شست‌هاشان را به نشان و آرزوی پیروزی نشان هم دادند و در آسمان به پرواز درآمدند.

دل‌های غیور و جوانشان را نه کینه بود، نه بزدلی و ترس، اما وظیفه و وظیفه بود و فرمان فرمان بود و آنان می‌بایست با شرف سربازی‌شان به سوگند خویش وفادار می‌ماندند تا پدرها و پسرهایشان بر پشت خویش ببالند و مادرها و دخترهایشان از شجاعت آنان دلشاد گردند.

آنان که خود تا صبحی پیش موجوداتی زیبا و بی‌آزار و دوست‌داشتنی بودند، کودک و معصوم و شیرین و شادمانی‌بخش، اینک برای شهرها و کودکان و مادران و مردمانی بی‌سلاح آتش و ویرانی و مرگ به سوغات می‌بردند. و... فرمان بود و... هدف بود و فشار دگمه و هدف و... هدف و... هدف و بی‌هدفی محض.

در نابهنگام خدا که از مدتی مدید در آرامش خدایگونش با کودکی متولد می‌شد و با دیگری به نحوی دیگرتر مکرر می‌گشت، زخم برداشت و خون از همه جای جانش فواره کشید؛ مادری با نطفه‌ای در بطن از هستی بر شد، کودکی بی‌مادر شد، پدری خانمانش را به آتش داد، و خدا خود، خدایی که مرده بود، که در گورستان بسر می‌برد، که گندم می‌کاشت، که انگور می‌چید، که به اداره می‌رفت، که در کارخانه جان می‌کند، که سرگرم غذاخوردن بود، که دغدغه داشت، که بی‌کاری‌اش سخت می‌آزد، که عبادت می‌کرد، که در بستر بیماری می‌لولید، که گه‌گاهی با خودش کفر

می‌گفت، که کتاب‌ها کتاب می‌فلسفید و در ذهنش باغی پر از درخت زیتون می‌پروراند، دست بر زخم‌هایش برد. درد، دردی ورای حد دردِ دردی متعارف در چنبره‌اش بگرفت، چندانکه عددها و آدم‌ها همه از یادش رفتند. ناله‌ای روی تارهای گلویش نوسان کرد و... جنگده‌ها به تعدادی کمتر از آنچه که به پرواز درآمده بودند، سبک و بی‌بار به آشیانه‌شان برگشتند.

...و خدا اما هنوز زنده بود، زارزار می‌گریست، آتشی را فرو می‌نشاند، مجروحی را از زیر آوار بیرون می‌آورد، دست و پای متلاشی شده‌ای را قطع می‌کرد، پارگی جانی را می‌دوخت، زخمی را با مرکب‌کروم می‌شست، دربدر دنبال دارو می‌دوید، داد می‌زد، ناسزا می‌گفت، اشک‌هایش را پاک می‌کرد و... در خدایی و زندگانی و تکرار همچنان جریان داشت و هراسان "بمب! بمب!... بمب!" فریاد می‌زد.

اخراج

مثل همه به او می‌گفت "ارباب". در جریان کار، وقتی که قابلیت و تواناییش به ارباب کاملاً محرز شد، بسیاری از مسئولیت‌هایش را نیز به عهده گرفت. روزی ارباب به سراغش آمد و شوخی‌کنان گفت: «رییس، من ارباب تو نیستم. دوره‌ی اربابی خیلی وقت است که گذشته. ما در یک جامعه‌ی آزاد زندگی می‌کنیم و هر کس ارباب خودش است. من و تو دو تا همکاریم.»

قبلاً نیز کلمه‌ی "رییس" را چندین بار از او شنیده بود. فکر می‌کرد ارباب از روی شوخ‌طبعییش گاهی سربرسرش می‌گذارد و مثل کارگرهای دیگر مزرعه رییس صدایش می‌کند. مؤدبانه گفت: «بله ارباب. هر چه شما بگویید.»

«باز هم می‌گویی "ارباب". جدی می‌گویم رییس. من و تو دو تا همکاریم. زمین مال من است اداره‌اش مال تو. بیا یک سویچ این ماشین را پیش خودت نگهدار! می‌دانم از آن خوشت می‌آید. می‌گذارمش توی مزرعه زیر پای خودت.»

مدیر و همه‌کاره مزرعه شده بود. یعنی هم در هر قسمت مزرعه که کاری لنگ می‌ماند آستین بالا می‌زد و انجامش می‌داد، هم به امور کارگرها از جمله به استخدام و اخراجشان می‌پرداخت. روزی، چند روز قبل از شروع فصل درو، مرد میانسالی در جستجوی کار به او مراجعه کرد.

«فعلن په اندازه‌ی کافی کارگر داریم. اگر کسی رفت، آنوقت با کمال میل می‌توانید پیش ما کار کنید.»

«من حالا احتیاج فوری به کار دارم، بعدن کار را می‌خواهم چه کار؟»

«بخشید! من اینجا جیره‌بگیر اربابم. او در حال حاضر با استخدام هیچ کارگری موافقت نمی‌کند. فعلاً واقعاً هیچ کاری از دستم ساخته نیست.»

«من بابایت را می‌شناختم. توی جبهه با هم بودیم. خوش به حالش که نماند و به روز من گرفتار نشد!»

با شنیدن نام پدرش حس دل‌آزاری در درونش رخنه کرد. ناخودآگاه لحظه‌ای به صورت او زلزد. مرد میانسال ادامه داد:
«یادش بخیر! آدم خوبی بود. حی...ف! آنهمه زحمت و جانفشانی برای هیچ. آخرش باید زمینت را بفروشی و پیش خریدارش دنبال کار بروی.»

به اندوهی که با تداعی خاطره‌ی پدرش به او دست داده بود مسلط شد و با لبخند اشتیاق‌آمیزی گفت:

«گذشته‌ها را ول کنید! دنیا عوض شده. واقعیتش این است که آن مزرعه کوچک شما و بابایم و دیگران اصلن سودآور نبود، چون وسع-مالی کسی نمی‌رسید که به تنهایی تراکتور و کمباین بخرد و محصولات را توی بازار خوب عرضه‌بکند. به همین دلیل مردم همیشه با کمبود محصولات مواجه بودند. عوضش حالا، خدا را شکر، به حد وفور محصول بدست می‌آید!»

مرد میان‌سال نگاهش را از او برگرفت. تبسم تمسخرآمیز ولی دردمندانه‌ای روی لب‌هایش نشست. در حالیکه به اطراف خود نگاه می‌کرد گفت:

«بله جانم، درست می‌گویی. خودم هم می‌بینم. همه چیز به اندازه وفور توی بازار است. اما کو کار؟ کو پول که آدم بتواند چیزی بخرد؟»

«خیلی وقت است که بیکارید؟»

«خیلی وقت که نه. ولی مدتی مریض بودم. کارم را از دست دادم. حالا حسابی دست‌تنگم.»

«چه کاری بلدید؟»

«از عهده‌ی هر کاری توی مزرعه برمی‌آیم.»

«بلدید کمباین برانید؟»

«تراکتورراندن را بلام. کمباین راندن نباید خیلی سخت باشد، هست؟»

«نه، اصلن سخت نیست. من یادتان می‌دهم. فکرنمی‌کنم ارباب از یک راننده‌ی کمباین بدش بیاید. این‌جوری من می‌توانم به کارهای دیگرش برسم...»

ارباب از اینکه او کارگر جدیدی را به کار سر یکی از مسئولیت‌های خود گماشته بود چندان خوشش نیامد، چرا که مجبور بود مبلغ بیشتری بپردازد. با این‌همه دندان روی جگر گذاشت و به حرمت او سکوت کرد. ولی بزودی متوجه شد که راننده‌ی جدید کمباین یکی از معدود کسانی است که هنگام فروش مزرعه‌ی خود کلی مشکل بوجود آورده و حتی پس از آن نیز به تبلیغ ضد مناسبات جدید و تحریک دیگران پرداخته است. کینه‌ی کهنه‌ای که نسبت به این زارع یک‌دنده و کله‌شقی و مزاحم در او خفته بود به جوشش آمد. کارگر مورد اعتمادش را به نزد خود خواند و با عصبانیت گفت:

«این راننده‌ی کمباین را که گرفتی فورن اخراجش کن!»

«چرا ارباب؟»

«چرا ندارد. اخراجش کن! همین امروز.»

«چشم ارباب. ولی بیچاره بدجوری در مضیقه است.»

«به جهنم! اینجا که گداخانه یا انجمن خیریه نیست. بگو برود به همچون جاهایی مراجعه کند. به ما چه؟»

«چشم، ارباب. ولی اگر می‌شود اجازه بدهید کار درو تمام بشود، آنوقت جوابش می‌کنم.»

«کفرم را در نیاور، پسر! من راندن کمباین و درو محصول را فقط به عهده‌ی تو گذاشتم. به این طرف اصلن اعتماد ندارم. یک‌وقت دیدی عوض درو با کمباین توی مزرعه راه‌افتاد و همه‌ی محصول را لت‌وپار کرد و من و تو را از آب و نان انداخت.»

درونش به غلیان درآمد بود. دیگر چیزی برای گفتن نداشت. در حالیکه شقیقه‌هایش از عصبانیت متورم شده بود، از ارباب دور شد و به طرف راننده‌ی کمباین به راه افتاد. اما هیچ میل نداشت به مردی که زمانی هم‌رزم پدرش بود خبر اخراجش را بدهد. هر چه به او نزدیکتر می‌شد آشفتگی‌اش شدت می‌گرفت.

کمباین که در حال درو بود، از حرکت ایستاد. راننده پایین آمد و با غمخواری پرسید:

«چه شده رییس؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟»

«متأسفم. شما اجازه ندارید اینجا کار کنید.»

«چرا؟»

«ارباب می‌گوید.»

«ارباب، پفیوز! خب، باشد. باشد. می‌روم یک جای دیگر. خیلی

ممنون از اینکه سعی کردی کمکم کنی!»

بعد از آنکه کارگر اخراجی مزرعه را ترک گفت، او خود کمباین را با

عصبانیت به راه انداخت و با سرعتی غیرعادی، در حالیکه محصولات

را زیر چرخ‌ها له می‌کرد، بی‌مقصد در کشتزار به راه افتاد.

اسباب‌گشی

چند کارتن بسته‌بندی‌شده جلو خانه به‌چشم می‌خورد. در را باز کردم و وارد راهرو شدم. آنجا نیز پر از کارتن بود. داشتم به‌طرف آپارتمانم می‌رفتم که زن همسایه از در باز آپارتمانش، در حالیکه کارتنی را با خود حمل می‌کرد، بیرون آمد. سلام کردم. با خوشرویی جواب سلامم را داد. پرسیدم:

«چه شده، نکند دارید از اینجا می‌روید؟»

«بله، رفتنی شده‌ایم. فردا صبح خانه را باید تحویل بدهم.»
«همین فردا صبح؟ باور کردنی نیست. متأسفانه کار و زندگی مجالم نداد خدمت شما و شوهرتان بیایم و از نزدیک با شما و بچه‌هایتان آشنا بشوم. کوچولوهای قشنگ و دوستداشتنیی هستند. فقط چند بار توی راهرو دیدمشان. حیف که دارید می‌روید. این خانه با نبودن بچه‌هایتان خیلی بی‌صفا می‌شود. می‌توانم در جمع‌آوری و حمل و نقل وسایل کمک‌تان کنم؟»

«نه. ممنونم. اصل کارها انجام شده‌اند. فقط اگر توی راهرو سر و صدای حمل و نقل اذیت‌تان کرد، ما را یک‌جوری تحمل کنید!»
«ابداً اشکالی ندارد. گفتم که، با کمال میل می‌توانم یکی دو ساعتی کمک‌تان کنم.»

«نه. ممنونم. من هم قبلاً مثل شما صبح زود می‌رفتم سر کار و غروب وقتی که هوا تاریک می‌شد برمی‌گشتم خانه. برای آدم دیگر رمق نمی‌ماند. شام را خورده نخورده باید خوابید و صبح زود با صدای زنگ ساعت بیدار باید شد. تازه آدم باید خیلی شکرگذار باشد از اینکه یک کاری دارد. برای خلیها همینش هم غنیمت است.»

«با این حال، من تا یکی دو ساعت دیگر بیدارم. اگر وسیله‌ای سنگین بود و به کمکم احتیاج داشتید زنگ درم را بزنید. خوشحال می‌شوم اگر بتوانم کمکی کرده باشم.»
«باشد. حتماً»

در سر و صدای ناشی از حمل و نقل تازه پلک‌هایم روی هم رفته بودند که زنگ در به صدا درآمد. خسته و خواب‌آلود به طرف در رفتم. بسته‌ای در دست داشت.

«بخشید از اینکه مزاحم شده‌ام. به اتو احتیاج ندارید؟»
«نه. خیلی متشکر. من اتو دارم.»

«عیب ندارد. شاید بعداً احتیاج‌تان شد. اگر نتوانستید از آن استفاده کنید بدهیدش به کسی دیگر. تازه و دست‌نخورده است. نمی‌خواهم ببینمش. هدیه‌ی یک نفر است که دیگر نیست.»
«باشد. متشکرم. کار تخلیه‌ی خانه به کجا کشید؟»

«دارد تمام می‌شود. فردا سر موقع تحویلش می‌دهم. امیدوارم این شب آخر را یکجوری تحمل‌مان کنید!»

«خواهش می‌کنم. آنقدر خسته‌ام که متوجه‌ی سر و صدا نیستم. سرم را که بگذارم روی بالش خوابم می‌برد.»
و خوابم برد. خوابی عمیق و درهم و پرماجرا.

صبح زود با نعره‌ی گاوها آغاز شده بود. می‌دانستم، بزودی مادرم به سراغم می‌آمد و بیدارم می‌کرد تا بلند شوم و گاوهای گرسنه را به چراگاه ببرم. بیگمان او حالا سرگرم دوشیدنشان بود. نعره‌ی دوباره گاو‌ی بر عذاب خواب و بیداری‌ام افزود. بلند شدم و برای اولین بار تصمیم گرفتم قبل از آنکه مادرم به سراغم بیاید و بیدارم کند خودم داوطلبانه به سراغ گاوها بروم.

به سراغ گاوها رفتم. مادرم پیدایش نبود. فقط تعدادی از گاوها را که ناآرام بودند و نعره می‌کردند به‌راه‌انداختم. گاوهای دیگر را که روی زمین لمیده بودند گذاشتم تا به چرت‌زدن و جویدن‌های پایان-

ناپذیرشان ادامه بدهند، بعداً می‌توانستم به کار آنها برسم. هر یک از گاوها را در قسمتی از چراگاه بستم و به طرف خانه برگشتم. بین راه دیدم که گاوهای لمیده در محوطه‌ی خانه در حالیکه علف‌های سر راهشان را می‌چرند، به طرف چراگاه سرازیرند. خوشحال‌شدم. بیگمان مادرم آنها را راه انداخته‌بود.

«مامانت خوابیده. نخواستیم زحمتت را زیاد کنیم. خودمان راه افتاده‌ایم.»

«چی؟ تو حرف می‌زنی!»

متعجب به گاوی که به سخن آمده بود خیره شدم. گاو دیگری پستان‌های دوشیده شده و لاغریش را نشانم داد و گفت:

«خیالت جمع باشد. غروب وقتی که برگشتیم دوباره پر از شیر می‌شود. آخ، نمی‌دانی چه لذتی دارد چریدن علف‌هایی که شب‌نم صبحگاهی رویشان نشسته...»

هر یک از گاوها بی‌اعتنا به من آهسته شروع کردند به خواندن اشعاری زیبا و فرحبخش در وصف صبح و صحرای و شب‌نم و علف. مسحور اشراقشان شدم. نیایست می‌گذاشتم ولی گذاشتم تا آزادانه به چراگاه بروند و بی‌آنکه افسارشان به جایی بسته شود به دوستان‌شان پیوندند. در حالیکه خواب‌آلود به طرف خانه می‌رفتم گفتم:

«شما... شما آدم‌ترین گاوهای دنیا هستید! لازم نیست افسارتان را به جایی ببندم. ولی حواس‌تان باشد یک وقت وارد باغ و مزرعه مردم نشوید!»

چند کارتن بسته‌بندی‌شده همچنان جلو خانه به چشم می‌خورد. در را بازکردم و وارد راهرو شدم. آنجا نیز پر از کارتن بود. توجه‌ام به بعضی از آنها جلب شد. به تابوت شباهت داشتند. در اتاق همسایه باز بود. از او و شوهر و بچه‌های بامزه‌اش هیچ صدایی نمی‌آمد. کلید را در قفل انداختم و در آپارتمانم را بازکردم. خوابزده به رختخواب رفتم و به ادامه‌ی خواب‌هایم پرداختم. بجز آن کارتن‌های تابوت‌مانند، چه دنیای قشنگی بود خواب! گاوها همه عارف بودند و

برای علف‌های شب‌نم‌زده صحرا شعرهایی شورانگیز می‌خواندند. با خودم گفتم:

«بیدار که شدم حتماً باید این اشعار را یادداشت کنم. بی‌گمان تا حال هیچ شاعری اشعاری چنین شورانگیز نسروده. جویدن و نشخوار چه فلسفه‌ی شگفتی... نه، نه. این منم که دارم نشخوار می‌کنم... بله این خود منم که به زبان گاوها اشراف یافته‌ام...»

صدای نابهنجار زنگ خواب‌هایم را قطع کرد. خواب‌آلود دست دراز کردم و دگمه‌ی زنگ ساعت را فشار دادم و بعد طبق عادت لامپ کنار تخت‌خوابم را روشن کردم. دوباره صدای زنگ آمد. تازه فهمیدم که این صدای زنگ در است. برخاستم و سراسیمه به سوی در رفتم.

«ببخشید از اینکه بیدارتان کردم! یک کار خیلی واجب داشتم.» می‌خواستم سرش داد بزنم که خانم چرا بیدارم کرده‌ای، چرا نگذاشته‌ای با گاوهایم مشاعره کنم. مگر نمی‌دانی که صبح زود این تن بی‌روحم را هر جوری شده باید به محل کارم برسانم؟ از این گذشته، چرا بعضی از کارتن‌هایت دراز و شبیه تابوت‌اند؟ نکنند... اما نگاه گرم و زنانه‌اش آرامم کرد. گویی دوباره داشتم خواب می‌دیدم. در حالیکه ذهنم همچنان با کارتن‌های تابوت‌مانند خوابم مشغول بود، گفتم:

«چرا جلوی در ایستاده‌اید؟ خب، بفرمایید تو!»

آمد. صندلیی به او تعارف کردم. نشست.

«مختصر بگویم تا وقت‌تان را زیاد نگیرم. شما دو تا بچه از دو آدم متفاوت بزرگ نمی‌کنید تا متوجه‌ی موقعیت دشوارم بشوید...»

سرم را به تصدیق تکان دادم. راستش من هیچ تجربه‌ای در کار بچه‌داری نداشتم و هرچه می‌گفت می‌توانستم چشم‌بسته باور کنم. ادامه داد:

«من را گذاشت و با یکی دیگر رفت. ولی نمی‌گذارم قسر دربرود. برای همین به کمک شما احتیاج دارم. می‌خواستم خواهش کنم

که اگر کارم به دادگاه کشید بیاید شهادت بدهید که نامرد پشت
تلفن به من گفت می‌آیم پوست سر تو و بچه‌هایت را می‌کنم.»
«خانم، شوهرتان را ببخشید و خودتان هم با یک مرد دیگر شروع
کنید به ادامه‌ی زندگی‌تان. ببخشیدش! بخشیدن بزرگترین لذت
است. باور کنید!»

«بخشیدمش. بخشیدم. یعنی بعداً می‌بخشمش. اول باید به این
نامرد یک درسی بدهم تا با یکی دیگر این‌جوری تا نکند!»
«چنین چیزی باورکردنی نیست، خانم. چطور می‌توانم شهادت
بدهم که صدایش را از تلفن شنیدم؟»
«چرا، خیلی هم باورکردنی است. می‌گوییم که بلندگوی تلفن
روشن بود.»

«نه، خانم. ببخشید! اجازه بدهید وارد مرافعه‌ی زناشویی شما
نشوم!»
«باشد. باشد.»

از جایش برخاست. انگار پاسخ دیگری از من انتظار نداشت، به
همین خاطر چندان آزرده بنظر نمی‌رسید. قبل از آنکه در را پشت
سرش ببندم، رو به من کرد و گفت:
« من از این شهر می‌خواهم بروم. قبلاً با یکی بودم که خیلی
دوستم داشت. یک‌ذره خل‌وضع بود، برای همین ولش کردم. موقع
جدایی یک یادگاری به من داد. آدرس قدیمی‌اش را دارم. می‌توانید
هروقت که فرصت داشتید یادگاری‌اش را از طرف من بهش پس
بدهید؟»

بی‌حوصله و عصبی گفتم:

«چشم، این کار را برایتان انجام می‌دهم. ولی دیگر زنگ درم را
نزنید! خیلی خوابم می‌آید. دو ساعت دیگر باید بروم سر کار.»
«خیلی ممنون! می‌دانم. باشد...»

پاکتی به دستم داد. در را پشت سرش بستم و دوباره به
رختخواب رفتم. اما خوابم نمی‌برد. به وسوسه افتادم تا نگاهی به
محتویات پاکت بیندازم. احتیاجی به پاره‌کردن آن نبود. اول برگ

کاغذی از داخلش در آوردم؛ رویش آدرسی خوانا نوشته شده بود. بعد دستم به مو و زنجیری فلزی خورد. زنجیر را بیرون کشیدم. همراه آن دسته‌ای مو بیرون آمد. با دیدنش سرجایم خشکم زد و صدای فریادم برخاست. زنجیر طلایی دور دسته‌ای از موی سر پیچده شده بود. زیر پوست موهای تازه کنده شده لایه‌ی نازکی از خون شتک‌زده به چشم می‌خورد!

اتومبیل

خیابان‌های محله بدجوری خلوت بود. به دوستم گفتم اتومبیلش را نگهدارد تا پیاده شوم و سر و گوشی آب بدهم بینم آنجا چه خبر است. پیاده شدم. دوستم همچنان پشت فرمان نشست و منتظر ماند. سر نیش کوچه‌ای یک اتومبیل مدل بالا توجه‌ام را جلب کرد. به طرفش رفتم. کاملاً نو بود. شیشه‌هایی تیره داشت و از بیرون نمی‌شد داخلش را دید. در سمت راننده نیمه‌باز بود. بازش کردم و با کنجکاوی نگاهی به داخلش انداختم. کسی آنجا نبود، ولی سویچ در جایش قرار داشت. نمی‌دانم چرا به کله‌ام زد پشت فرمانش بنشینم و یک دوری با آن بزنم. لحظه‌ای به طرف دوستم سر برگرداندم. هنوز سر جایش بود و احتمالاً داشت نگاهم می‌کرد. سوار شدم. استارت وقتی زدم موتورش ملایم به کار افتاد. مثل ساعت دقیق و آرام کار می‌کرد. در را بستم و دور زدم و به طرف دوستم به راه افتادم.

وقتی به اتومبیلش رسیدم پا را گذاشتم روی کلاچ، دنده را عوض کردم و خواستم ترمز کنم. ولی اتومبیل نمی‌ایستاد. ترمز را چند بار ول کردم و از نو رویش پا گذاشتم. نه، نمی‌ایستاد. دستپاچه شیشه را پایین کشیدم و هنگام عبور از کنار دوستم فریاد زدم:

«هر کاری می‌کنم وا نمی‌ایستد!»

مثل اینکه صدایم را نشینده بود، چون وقتی در آینه نگاه کردم دیدم پشت سرم به راه نیفتاده است.

اتومبیل نو و مدل بالا با سرعت یکنواختی راه می‌رفت و مرا با خود می‌برد. انگار نه انگار من راننده‌اش هستم. فرمانش دست من بود ولی هر چه اینور و آنورش می‌چرخاندم مسیر حرکتش یک ذره هم تغییر نمی‌کرد. اگر چه پایم دیگر روی پدال گاز قرار نداشت، ولی

موتورش بیوقفه با همان دقت خاصش کار می‌کرد. چند بار سویچ را چرخاندم و خواستم به این وسیله خاموشش کنم. خاموش نمی‌شد. سویچ را از جاسویچی بیرون کشیدم، موتور همچنان کار می‌کرد و اتومبیل نمی‌خواست از حرکت باز ایستد.

با نزدیک شدن به یک واحد مسکونی مسیر حرکت چرخ‌ها تغییر کرد، بدون آنکه فرمان در دست‌هایم بچرخد. تعجبم از حد گذشت. لحظه‌ای به سرم زد از اتومبیل بیرون بپریم. در را باز کردم، ولی نمی‌دانم چرا فکر را عملی نکردم. اتومبیل وارد تونل تاریک و یکطرفه‌ی پارکنیگی شد. دگمه‌ی چراغ‌های جلو را به حرکت در آوردم تا حداقل جلویم را ببینم. نه، چراغ‌ها هم نمی‌خواستند عمل کنند.

بعد از مدتی اتومبیل توقف کرد، همزمان با آن صدای نابهنجار چرخ‌دنده و ریل به گوشم رسید. در پی آن دوباره همراه با اتومبیل به حرکت درآمدیم. کم‌کم چشم‌هایم به تاریکی عادت کرد. پیش‌رو و پشت‌سرم فقط ریل بود و چرخ‌دنده و ستون‌هایی که زیر ریل‌ها به ترتیب بلندتر می‌شدند. ناگهان از هر سو آب به روی اتومبیل باریدن گرفت. بخاری با سر و صدای غریبی شروع کرد به پس دادن هوایی گرم. بوی زنده‌ای مشامم را آزرده.

وقتی که آبپاشی متوقف شد برای فرار از گرما در را باز کردم. هنوز بوی زنده مواد شیمیایی می‌آمد و اتومبیل بالای ستون‌ها روی ریل‌ها کشیده می‌شد. نگاهم به زیر پاهایم افتاد. از وحشت به خود لرزیدم و به سرعت در را بستم. زیر پاهایم جسدهای زیادی روی زمین افتاده بودند. نمی‌توانستم فکر کنم، تنها می‌دانستم که نباید به پایین بپریم. بیگمان قبل از من کسان دیگری دست به چنین کاری زده بودند. اما آن داخل هر لحظه گرمتر و بوی زنده نیز غیر قابل تحمل می‌شد. اگر از اتومبیل بیرون نمی‌آمدم، ریل‌ها و چرخ‌دنده‌ها مرا به کجا می‌بردند؟ چه چیزی در انتظارم بود؟ خودم را لعنت کردم از اینکه فریب ظاهر اتومبیل را خورده و سوارش شده‌ام. در را باز کردم و فریاد زدم:

«کمک! کمک! دارم خفه می‌شوم!»

صدایم در صدای گوشخراش چرخنده‌ها گم شد. بیفایده بود. فریاد کشیدن بیفایده بود. وقتی ریل‌ها به سرپایینی افتادند، تصمیم گرفتم به هر ترتیبی شده از اتومبیل بیرون بیایم. شصتم خبردار شده بود که با توقف عنقریب چرخنده‌ها چیز خوشایندی در انتظارم نخواهد بود. فاصله‌ی من با جسدهای افتاده در گودال زیر پاهایم هر لحظه کمتر می‌شد. بالاخره چرخنده‌ها از حرکت بازایستادند. همزمان با آن در هر سو لامپی روشن شد. ناگهان دیدم که چهار نفر با میله‌های آهنی در دست در چند قدمی اتومبیل آماده‌ی حمله ایستاده‌اند.

با دست‌هایم روی ریلی آویزان شدم و در خلاف مسیری که با اتومبیل کشانده شده بودم به راه افتادم تا به چنگ آنان نیفتم. می‌دانستم، راه فراری برایم باقی نمانده بود. اما اگر چرخنده‌ها دوباره به کار نمی‌افتادند و اتومبیل روی ریل‌ها به عقب برگردانده نمی‌شد، احتمالاً می‌توانستم به هر جان‌کندنی که شده خودم را به یکی از ستون‌ها بکشانم و از آن به پایین بروم. ولی اگر چرخنده‌ها دوباره شروع به کار می‌کردند، یا که دست‌هایم خسته می‌شد، آنوقت جایم کنار جسدها بود. نه. شاید... نور امیدی در دلم شعله کشید. صدای عربده استقبال‌کنندگان وحشی‌ام در فضا پیچید. باورم نمی‌شود، عربده‌هایشان در من هیچ وحشتی بر نمی‌انگیخت. بر عکس، مرا به مقاومت وامی‌داشت، چرا که حس می‌کردم با اتومبیل و ریل‌ها و چرخنده‌ها و جسدها تنها نیستم، بلکه موجودات زنده‌ی دیگری نیز آنجا حضور دارند.

داشتم با تقلای جانفرسایی به ستونی نزدیک می‌شدم که چرخنده‌ها دوباره به کار افتادند. همانطور که حدس زده بودم اتومبیل روی ریل‌ها به عقب کشانده شد. شتابان خودم را به ستون رساندم و دست‌هایم را دورش حلقه زدم.

ناگهان چند گلوله پشت سر هم شلیک شد و یکی از مهاجمان به روی زمین افتاد. بزودی چرخنده‌ها از کار ایستادند. صداهای

تهدیدگری در فضا پیچید. در پی آن سه مهاجم باقی مانده میله-
های آهنی را روی زمین ول کردند و دست‌هایشان را بالا بردند.
دوستم به همراه چند نفر دیگر به کمکم آمده بود.

پیشیتا

طرحی برای نمایش

یک میز و سه صندلی، وارونه توی اتاق قرار گرفته‌اند. روی دوتا از صندلیها دو مرد با سر و وضعی آراسته نشسته‌اند. چهره‌ی یکی از آنها پشت روزنامه‌ای پنهان است، دیگری پاهایش را روی صندلی خالی سومی دراز کرده و در عالم خیال بسر می‌برد. مرد جوان شیک‌پوش دیگری در وسط اتاق ایستاده است؛ به نظر می‌رسد فرمان موتورسیکلت خیالی را در دست دارد؛ «بوم بوم بوم بوووم بوم بوم پیشت بوم بوووم بوم پیشت پیشت، اهه، لاکرداردا!»، در حالیکه با خود سرگرم گفتگو و درآوردن صدای موتور با دهانش است، روی یک پا می‌ایستد، پای دیگری را در خلاء بالا می‌برد و محکم روی هندل خیالی می‌کوبد و به این ترتیب سعی می‌کند موتور سیکلتش را راه بیندازد:

«بوم بوم بووووووم بوم بوم، ها، روشن شد! بذارم یه خرده گرم بشه. بوم بوم بوم بوم بوم بوم، آفرین، به این میگن Made in Pishita هاهاهاااااا حرف نداره بدمسب! موتورش مته ساعت کار می‌کنه. نگاش... بوم بووووم بووووم بوم بوم بوم...»

مردی که صورتش را تاکنون پشت صفحه‌ی روزنامه پنهان داشته است، سرش را به طرف مرد دیگری که همچنان در عالم خیال، کنارش نشسته، بر می‌گرداند و آهسته به او می‌گوید:

«فیکو، به این گازو قم‌قم بگو بوم بوم نیستش بابا، اصلش قم‌قمه، ژاپونی هم نیستش، مال خراب‌شده‌ای به اسم ایرانه.»

رشته‌ی خیال مرد سوم گسسته می‌شود. با ترش‌رویی می‌

گوید:

«جیغو، تو رو خدا دست از سرم بردار! بذار تو فکر گرفتاریهام باشم! خودت رو هم بیخودی با دکتر درگیر نکن! بذار مشغول بوم بومش باشه!»

جیغو: «باشه، بابا. باشه. تو هم که امروز انگار از دنده‌ی چپت بلند شدی! فقط به این گازو بگو کمتر قم قم کنه! داره میره تو اعصابم.»
فیکو رو به گازو: «دکتر، لطفن یه خرده مراعات حالش رو بکن! می-بینی که اصلن سردماغ نیس. داری می‌رینی تو اعصابش.»
گازو: «بوم بووووم... چشمه؟ جیش داره؟ بوم بوم پیشت بوم بوم بوم...»

فیکو: «چی می‌دونم. میخواد موتورت رو خاموش کنی.»
گازو: «بوم بوم بووووم بوم بوم نمیشه، نگاش بوم بووووم پیشت پیشت بوم پیشت بووووم بووووم ساساتش گیر داره. اگه خاموش بشه آ، تا خداتا قرن دیگه هیچکی نمی‌تونه راش بیندازه. بووووم بووووم...»

جیغو عصبانی داد می‌زند: «کوفتِ ساساتش، گازو! صد سال سیاه هم بذار روشن نشه! دنیا داره به آخر زمان می‌رسه تو توی خیال قم قمتی؟ خاموشش کن بینم توی روزنامه چی نوشتن!»
گازو: «بووووم بووووم پیشت، جیغو، امروز اخمات بدجوری تو هم رفته! دوباره دیشب جاتو خیس کردی؟»

جیغو در حالیکه سعی می‌کند از دادن جواب طفره برود، دوباره صفحه‌ی روزنامه را جلوی خود می‌گیرد و می‌گوید:
«تو فضولی مگه؟ خیس کردم که کردم، به تو چه؟ حالا میذارى روزنامه‌م رو بخونم یا نه؟ اااااه!»

گازو: «بوم بووووم بووووم بووووم بوم پیشت، جیغو، این قدر جیغ نکش! اگه موتورم خاموش بشه آ، میام هم تو رو و هم روزنامه‌ت رو پاره‌پوره می‌کنم. بوم بووووم بووووم بووووم فیکو، این جیغوی عصبی و بداخلاق رو راه‌بینداز بیاین بریم!»
فیکو: «کجا برویم، دکتر؟»

گازو: «اللهه، خداتا قرنه فرورفتی تو فکر و تازه حالا داری ازم می-
پرسی کجا؟ معلومه خب. جیغو خودش خبرداره. سه تایی می‌ریم
پیشیتا!»

فیکو: «دکتر؟»

گازو: «جونم، فیکو.»

فیکو: «جونت بی‌بلا، دکتر. این پیچیتا کدوم قبرستونیه؟»

گازو: «داشتیم، فیکو؟ می‌بینی چه بدزبان شده‌ی؟ زبان جیغو
بالاخره روی تو هم اثر کرده. لاکردار، تو یکی دیگه چرا؟ تو که خداتا
قرنه نشستی داری فکر می‌کنی؟»

فیکو: «بیخوش! حالا بگو این پیچیتا چی جاییه، دکتر!»

گازو: «بووم بوووم بووووم پیچیتا نه، فیکو، پیشیتا. اسم یه شهریه
توی سلسله جبال البرز، بغل آلپ، بالای کانال سوئز، پشت آارات،
نزدیک سیبری، داخل رشته‌کوه‌های هیمالیا، درست روی دامنه‌اش
شهر خیلی دبشیه که این موتورسیکلت‌م رو اونجا ساختن. واسه
همینه که روش نوشتن (با دست به پیشانی‌اش اشاره می‌کند).
Made in Pishita بووووم بووووم بووووووم مردمش هم مته
موتورسیکلت‌هاش، جون تو، حرف ندارن! بووووم بووووم بووووووم اهه،
پاشین بیاین سوارشین دیگه! معطل چی هستین، خب؟ نکنه می-
ترسین تا اونجا خیلی راه‌س؟ بی‌خیال! سرعت موتورم از سرعت
ویزیت همه‌ی دکترها بیشتره! تا چشم رو هم بذارین رسیدیم.»

فیکو: «دکتر، خل‌بازی را بذار کنار! جیغو قبلاً خبرنگار بوده. این‌جوری
بی‌دست و پاش نبین! اگه دلش بخواد باز می‌تونه با روزنامه‌چیها
تماس بگیره و بگه بنویسن که تو خُل شده‌ی. اونوقت میان می‌برنت
دیونه‌خونه آ!»

گازو به نظر می‌رسد که ترسیده باشد، درصدد بر می‌آید
موتورسیکلتش را خاموش کند: «بووووم بووووم بووووم پیشت پیشت.
بیا بابا، ایناش، خاموشش کردم. راحت شدین؟ جیغو، تو چه خبرته؟
تا حال اخمات رو این‌جوری تو هم ندیده بودم. بگو ببینم تو روزنامه‌ت
چی نوشتن که حالت اینقدر گرفته‌س؟»

جیغو: «نمیگم.»

گازو: «جون من بگو!»

جیغو: «نه، نمیگم.»

گازو: «لازم نیس همه ش رو بگی! یه خورده ش رو بگو!»

جیغو: «گازو، گفتم نمیگم.»

گازو: «میدونم هیچ خبری نیس. میخواد چی خبر باشه؟ مته

همیشه یه عده اومدن، یه عده هم مسلمن رفتن. اومدن، رفتن،

رفتن، اومدن، اومدن، رفتن، اومدن، میرن، میان میرن...»

جیغو گوشه‌هایش را می‌گیرد و با عصبانیت فریاد می‌زند:

«دهانت رو ببند، گازو!»

فیکو: «هیسس! یواشتر حرف بزنین بابا! مگه نمی‌بینین که دارم فکر

می‌کنم؟»

گازو به طرف فیکو می‌رود و آهسته، جوری که جیغو بتواند بدون

مزاحمت او به خواندن روزنامه‌اش ادامه بدهد، می‌گوید:

«تو توی فکرت چی فکر می‌کنی، فیکو؟ روزنامه‌ها مگه بجز از رفتن

این و اومدن اون از چیز دیگه‌ای هم می‌نویسن؟ جیغو از زمونی که

زیادی در مورد رفتن و اومدن این و اون تو روزنامه می‌خونه آ، اخلاقش

این‌جوری شده. خداتا قرن پیش یادته؟ چقدر خوش اخلاق بود این

جیغو! راه می‌رفت، آواز می‌خوند، کار می‌کرد، با دیگران حرف می‌

زد، شعر می‌نوشت، موسیقی گوش می‌داد، چیز یاد می‌گرفت،

جوک می‌گفت، شوخی می‌کرد، می‌رقصید، بشکن می‌زد. هی،

حیف!»

فیکو: «چی میشه کرد؟ آدمی همینه دیگه. تغییر می‌کنه. مته

خودت. تو مگه همیشه موتورسواری می‌کردی؟»

گازو: «پس چی می‌کردم؟»

فیکو: «یادت نیس؟»

گازو: «چرا. راسش رو بخوای همه‌اش یادمه. اول فولکس واگن

میروندم، بعدش تویوتا، بعد ب.ام.و، بعد مرسدس...»

فیکو: «اونا نه. اونا نه. قبل از اونا؟»

گازو: «قبل از اونا رو دیگه باستی رفت از مامانم پرسید. تو شکمش بودم، خب!»

فیکو: «نه، نه. من یادمه. الاغ سواری می کردی، دکتر. یادت نیست؟»
گازو به اطرافش نگاه می کند و جستجوکنان می پرسد:
«الاغ دیگه کیه؟»

فیکو: «ها، بدی اینکه نه فکر می کنی، نه روزنامه می خونی همینه دیگه، دکتر! فقط بلدی موتورسواری بکنی. به الاغ نمیگن کی. به الاغ میگن چی.»

گازو: «خب، الاغچی؟»

فیکو سرش را به طرفی دیگر بر می گرداند و کلافه می گوید:
«اااااااا! آدم نمی پرسه الاغ کیه، بلکه می پرسه الاغ چیه؟ اسم یه حیونه. حالا بذار مشغول فکرام بشم.»

فیکو سعی می کند در افکارش غوطه ور شود. گازو قدمی به طرف جیغو بر می دارد و از او می پرسد:

«جیغو جون! تو که این همه روزنامه میخونی، میتونی به من بگی الاغ چه جور حیونیه؟ (مکت می کند.) مال کدوم کشوره؟»

جیغو همچنان پنهان پشت صفحه ی روزنامه جواب می دهد:

«یه آینه بگیر دستت و توش نگاه کن، می بینیش! شیرفهم شدی؟»

گازو: «نه. آینه م کجا بود. جون تو به ام بگو الاغ چه جور حیونیه؟»

جیغو روزنامه را از جلوی صورت برمی دارد و دادمی زند:

«گازو، الاغ خودتی! خودت!»

گازو: «خودتی خودت، نام و نام خانوادگیته یا اینکه اسم کشوریه که توش ساخته میشه؟»

جیغو با دیدن سماجت گازو می گوید:

«گازو، تمومش کن و اینقدر قاطی بازی در نیار! الاغ موتور و وسیله ی نقلیه یا شئی نیست، یه موجود زنده س بابا، یه موجود زنده مته خودت!»

گازو: «خب، من که نگفتم موجود مرده س. حالا این خودتی، خودت، الاغ، کشور نداره؟ پرچم کشور الاغا چه شکلیه؟ الاغا چند سال در

میون میرن انتخابات؟ رأی شون اصلاً جدی گرفته میشه یا اینکه درست همونایی انتخاب میشن که دستای غیبی جلوشان انداخته-ن؟»

جیغو کاملاً آشفته و عصبانی فریاد می زند:

«خفه شو دیگه، الاغ! الاغ یعنی خودت، خودت، گازو! الاغ یعنی گازو! بذار روزنامه ام رو بخونم!»

گازو خندان: «هه هه هه... خب، بگو الاغ یعنی خودم. واسه این که لازم نیس جیغ بکشی! حالا بگیر روزنامه ت رو بخون. اگه زحمت نمیشه یه خرده هم واسم تعریف کن توش چی نوشتن؟»

جیغو: «در مورد تو هیچی ننوشتن بابا. هر وقت مطلبی در موردت بود، خودم صدات می کنم و واسه ت میخونم. حالا دیگه روی سگم رو بالا نیار! خواهش می کنم!»

گازو ناامید از جیغو دوباره به فیکو مراجعه می کند:

«فیکو! من حرف رو حرفت نذاشتم و بووم بووم بوم پیشت موتورم رو خاموش کردم. ببین، هرچه از جیغو تمنا می کنم، به ام نمیگه تو دنیا چی خبره.»

فیکو: «ولش کن، دکتر! تو یکی دیگه چکار به کار دنیا داری؟»

گازو: «راسش رو بخوای، هیچکاری. بشاش توش! ولی ولی ایااه آخه بووووم بووووم بووووم بووووم بووووم موتورم اگه خاموش باشه، سیم میمام قاطی پاطی همیشه بووووم بووووم پیشت بووووم پیشت، می ببینی، موتور وقتی گرم باشه آ، اگر خاموش کنی و بعد استارت بزنی، خفه نمی کنه. پیشت پیشت بوم پیشت بووووم بووووم پیشت...»

فیکو رو به جیغو می کند و می گوید:

«جیغو جون، ترو خدا بگو تو روزنامه ت چی نوشتن تا دکتر دس از قم- قمش برداره! ناسلامتی یه زمونی خبرنگار بودی و حال می کردی واسه مردم گزارش بدی، حالا دیگه حتی حال نداری بگی توی کاغذت چی نوشتن؟»

جیغو: «قابل گفتن نیس، فیکو. وضع خرابه! اگه این چیزایی که نوشتن واقعیت داشته باشه، چی جوری بگم که ضربان قلبت نامنظمتر از این که هس، نشه؟ وضع (انگشت شصتت را به طرف پایین می‌گیرد.) خیلی خرابه. یعنی خیلی خیلی بدتر از خراب. نوشتن، بذار خود تیترو روزنامه را واسه ت بخونم. نوشتن: چهار نفر چینی یک هواپیمای اکتشافی امریکایی-اروپایی را هیپنوتیزم کرده-ند!»

گازو: «دروغه! دروغه! جون تو دروغه! من خودم خداتا قرن پیش خواب دیدم که یه هواپیمای اکتشافی نمی‌دونم چینی یا امریکایی یا اروپایی چار میلیون نمیدونم کجایی رو بوم بوم بوم نه، هیپنوتیزم، نه، یه کار دیگه‌ای کرده که نمیخوام بگم، چون اگه بگم واسه قلب فیکو خیلی بد میشه.»

جیغو: «تو یکی که داشتی خفه‌خون می‌گرفتی، گازو!»

گازو: «بداخلاق!» (دلخور به گوشه‌ای می‌رود.)

فیکو: «دکترجون، دمت گرم، بذار روزنامه رو واسه مون بخونه! مته اینکه واقعن یه خبرایی شده. ادامه بده، جیغو!»

جیغو: «وضع خراب خرابه! خیلی خراب! اصلن از خرابم اونورتر؛ وخیم. بدجوری وخیم! نوشتن، چند فروند جنگنده‌ی سوپرمدرن به اقیانوس هند فرستاده شده. هندیا و چینیا و مردم کشورهای دور و برش گله‌گله راه‌افتادن به سمت اروپا. میگن جنگنده‌ها اول ماهیهای اقیانوس رو اخته کردن و زاد و ولدشون رو از بین بردن، بعدشم آب-هاشو خشکوندن. حالا اونا از گشنگی و تشنگی خیلی‌هاشون تلف شدن. اونایی که هنوز رمقی تو جونشونه مته جونور هر چی که جلوشون سبز بشه رو یا میخورن یا اگه خوردنی نبود خرابش میکنن! خبرگزارها مخابره کردن که این گله‌های درب و داغون مخ-شون با اختلال عجیبی مواجه شده، جوریکه دیگه نمیتونن حرف بزنن، تنها چیزی که به زبون می‌آرن کلمات بی‌سروته‌ایه مته: "ها، چی چی؟ هیچی! ها، چی چی؟ هیچی!"»

گازو: «آخ جون، ها، چی چی؟ هیچی! ها، چی چی؟ هیچی! بوم
بووووم بوم بووووووم تا سوراخ موش کساد نشده پاشین بزیم به
چاک!»

فیکو بیهوش به روی زمین می افتد. جیغو به طرف او می رود و
سراسیمه فریاد می زند:

«فیکو! فیکو، چته؟ چته فیکو؟ گازو، بین فیکو حالش بهم خورده!
پاشو کاری بکن گازو!...»

گازو: «بوم بووووم بووووم بوم من رفتم واسهش آب بیارم بوم بوم
بووووووووم...»

گازو با عجله از اتاق بیرون می رود. جیغو روی فیکو خم می شود
و با دست تکانش می دهد و مستأصل می گوید:

«فیکوجون! فیکوجون! اگه صدام رو می شنوی لبات رو بجنبون!
کجات درد می کنه؟ قلبت؟ فیکو! فیکوجون!»

فیکو آهسته و نالان جواب می دهد:

«آخ... چیزیم نیس. هول نشو جیغو!»

جیغو: «بابا، حسابی ما رو ترسوندی. خدا رو شکر میتونی حرف
بزنی! تگون نخور! همین جوری یه خرده دراز بکش تا حالت جا بیاد.
گازو رفته واسهت آب بیاره. رنگت بدجوری پریده. نکنه دوباره قلبت
درد گرفته؟»

فیکو: «از نگرونی، نگرونی! جیغو جون، خیلی نگرونم!»

جیغو: «نگرون چی؟»

فیکو: «نگرون بچه هام.»

جیغو: «بچه هات؟ تو که می گفتی تا حال زن نگرفتی! آهااا شاید
همین جوری کار دس دختر مردم دادی؟»

فیکو: «نه. آره. نه، نه. هم آره هم نه. میدونی چیه؟ تو این عصر
Globalization هر چیزی ممکنه. به فروشنده‌ی مغازه اگه لبخند
بزنی، میره ازت حمله میشه. (به گریه می افتد.) های های های یی-
ی تو که میدونی چندتا زن تو خیابون با یه نگاه و نیشخند ازم
حمله شدن؟ بچه دار شدن چیز مهمی نیس، هرگز بترسش نبودم،

حالاشم نیستم. ولی، ولی، ولی توی این وضع خراب دنیا طفلکیا رو چیکارشون کنم؟ اگر پای گرسنه‌ها به اینجا برسه، لت و پار می‌شن! جیغوجون، تو با روزنامه‌ت خودت رو ارضا می‌کنی و شکمت سیر می‌شه، گازو هم که حیونکی با گاز و گوز و بوم بومش شکمش سیره، منم با فکرهام یه جوری سیر میشم، ولی، ولی بچه‌ها؟ بچه‌ها؟ بین واسه اونا تو این دنیا دیگه چی باقی مونده تا شکمشون رو سیرکنن؟ ای خدا به دادمون برس! های‌های...»

گازو با یک لیوان آب در دست، سوار موتورسیکلت خیالی‌اش، وارد اتاق می‌شود:

«بووووم بووووووم بووووم بوم اهه! فیکو، حالت خوبه؟ بابا، تو که ما رو زهرترک کردی! فکرکردم سرماخوردی و میخوای بمیری و نصیبت همیشه با ما بیای پیشتا رو بینی. بیا یه قُلپ آب بخور تا فکرای بد از سرت دور شه! بووم بووووم بوم پیشت پیشت، بین جون تو، تو کاربرات موتورم آشغال گیرکرده. پیشت بوم پیشت بوم پیشت بوم بوم بوم بوم بوم تا وضع خرابتر نشده، بیاین سوارشین! بوم بوم بوم بوم...»

فیکو لیوان آب را سر می‌کشد:

«آی دکترجون، دنیا داره به آخر میرسه. های‌های‌های... همین روزا نوبت ما میشه. های‌های‌های... آی بچه‌هام! های‌های‌های... آی بچه‌هام...»

گازو: «چی؟ بووم بووووم بذار خاموشش کنم بینم! (موتورسیکلت خیالی‌اش را پارک می‌کند.) چرا زارزار گریه می‌کنی، فیکو؟ بچه‌هات؟ کدوم بچه‌هات؟ تو هم مگه...»

جیغو گازو را به طرفی می‌کشد و زیرگوشی، طوریکه فیکو نشنود، می‌گوید:

«گازو، سر به سرش نذار! نمی‌بینی حالش خرابه؟»

گازو: «چش شده یهو این فیکو؟ سرماخورده یا اینکه سرطان ایدز گرفته؟ نمیره طفلکی! از کدوم بچه‌هاش داره حرف میزنه؟»

جیغو: «هیسس! بدتر از سرطان و ایدز. (لحظه‌ای از روی نگرانی در سکوت سر می‌جنباند.) دیگه نمیتونه فکر بکنه! مردنی نیس، ولی ممکنه دیونه بشه. اونوقت میان می‌برنش دیونه‌خونه!»

گازو: «آخی، بیچاره فیکو! کی میان می‌برنش؟»

جیغو: «چی میدونم. همه‌ش تقصیر توهه، گازو! بابا، وقتی سرم تو کار روزنامه‌س و نمیخوام واسه‌ت بخونم، حتمن یه خبریه دیگه. نمی‌شد نق نمی‌زدی و ازم نمی‌خواستی خبرای روزنامه رو بخونم؟»

گازو: «راس میگی، مقصر منم. آخه داشت حوصله‌م سرمی‌رفت. خاک تو سرم! چرا این کار رو کردم؟...»

گازو به صورت خود، چپ و راست، پشت سر هم سیلی می‌زند. جیغو می‌گوید:

«حالا خودزنی نکن دیگه، گازو!»

گازو: «حقمه. بذار خودم رو بکشم. به درد هیچی نمی‌خورم. بین فیکوی بیچاره رو به چه روزی انداخته‌م! اگه فیکو دیونه بشه، اونوقت دیگه کی خداتا قرن میشینه فکر دنیا رو می‌کنه؟»

جیغو: «یواشتر، بابا! شر بپا نکن! (دست‌های گازو را می‌گیرد.) حالا چیزیه که شده.»

گازو: «ولی من (آرام می‌شود.) چی میدونستم دنیا وضعش اینقدر خیطه؟ بیا برویم نفس دهان به دهان بهش بدیم، شاید حالش خوب شد!»

جیغو: «نه. فایده نداره. او که بهتر از من و تو میتونه نفس بکشه. مشکلس یه چیز دیگه‌س.»

گازو: «مشکلس چی چیه، فیکو؟»

فیکو انگشت اشاره‌اش را چندبار آهسته به سرش می‌کوبد: «مخش.»

گازو: «هیستریک شده یا که پارانویدش عود کرده؟»

فیکو: «بدتر. مخش رو پاک از دس داده. میگه زن فروشنده‌ی مغازه رو حامله کرده.»

گازو شگفت‌زده: «نه، بابا! جداً؟»

جیغو: «اینکه چیزی نیست. می‌گه زنای زیادی رو تو خیابون با یه لبخند اونجوری کرده.»

گازو: «چه جوری کرده؟»

جیغو: «خودت را به اون راه نزن، گازو! از همون غلطایی که می‌گفتی توی اینترنت می‌خواستی با یکی بکنی.»

گازو: «آها! از اون کارا کرده؟ دمش گرم! خب، راس می‌گه، جیغو. من یه بار داشتم تو انترنت از اون کارا می‌کردم، از شانس بد کامپیوترم قاطی کرد. آخ جون، چه حالی می‌داد! (دست‌هایش را به هم می‌مالد.) آخیش...»

جیغو: «ها. می‌گه همه‌شون واسش زاییدن و آقا هم حالا عیالوار شده و داره غم‌شون رو می‌خوره. ولی همچین چیزی ممکن نیست!»

گازو: «چه کلاهی سرمون رفت، پسر؟ ناقلا نشس رفت تو فکر و ترتیب همه شون رو تنهایی داد و به ما نگفت بفرما!»

جیغو: «گازو، تو هم مته او داری خل میشی به خدا!»

گازو: «چی چی داری می‌گی، جیغو؟ این فیکوی ما نابغه‌س، جون تو! دس همه‌ی بیولوژیستای دنیا رو از پشت بسته! با نگاه و لبخندش! فقط با نگاه و لبخندش تونست "داینانا" شو انتقال بده! یه آدم معمولی کی میتونه به این درجه...»

جیغو حرفش را قطع می‌کند:

«اه، خفه شو، تو هم! خوش باور! تازه، اسمش داینانا نیست، DNA س.»

گازو: «DNA؟! تو خودت قبلاً همش داینانا می‌گفتی، یادت نیست اونوقتا، خداتا قرن پیش، روزنامه‌هات هی در موردش می‌نوشتن؟»

فیکو: «گازو، حواست کجاس؟ اون لیدی دایانا بود. چرا داری قاطی می‌کنی؟»

گازو: «راس می‌گی. حالا یادم آمد. خدا پیام‌رزدش! داینانا، ملکه‌ی قلبای روس بود که عاشق فیکو، اه، چی دارم می‌گم، عاشق فوکول

چارلز داروین شد و باهاش اسب‌سواری کرد و رفت پایتخت فرانسه، لندن. مامان چارلز، ملکه مام اکبیری، که خیلی بدعق بود، به زیبایی و خوبی داینانا حسودیش شد و سر به نیستش کرد. به هر صورت روح زیبای داینانا به گل‌های رُز صادراتی آمستردام و حومه پیوست و به استرالیا رفت. دیدی چه حضورذهنی دارم؟ روزنامه‌ش رو تو میخونی، داستانش رو من حفظم!»

جیغو: «لیدی دایانا، خدا رحمتش کنه! داستانش چه ربطی به قاطی کردن فیکو داره، گازو؟ فیکو داره از بین میره، چون فکر میکنه در این وضع وخیم دنیا امکان داره بلایی سر بچه‌هاش بیاد. گازو، فیکو بچه-هاش کجا بود؟ قاطی کرده بابا، قاطی! مگه میشه با نگاه ترتیب یکی رو داد؟»

گازو: «پس چی که میشه. میدونی چیه؟ تو از کار دنیا اصلن سر در نمی‌آری. بشین روزنامه‌ت رو بخون! عقلت بیشتر از این نمیرسه، واسه همینه که روزنامه‌ها رو برات بیرون میدن. خنگِ خدا، وقتی Globalization میره مرتاضای امریکایی-اروپایی رو هیپنوتیزم میکنه، فیکوی ما نمیتونه با نگاهش یکی رو حامله کنه؟»

جیغو: «بابا، تو هم قاطی قاطییا! اولن، امریکا یا اروپا مرتاض نداره. مرتاضا تو هندن، دومندش؛ Globalization چینیا و اروپایا و هندیا و هیچکس دیگه رو هیپنوتیزم نکرده، بلکه چینیا یه هواپیمای اکتشافی امریکایی-اروپایی را هیپنوتیزم کردن...»

صدای ناله‌ی فیکو بلندتر می‌شود. گازو و جیغو به اتفاق هم به طرفش می‌روند.

گازو: «بوم بوووم بووم بوم همه‌مون میریم پیشیتا. جاش امن امنه! اونجا تا دلت بخواد موتورسیکلت ریختن. بوووم بوووووم بووووووم...»

جیغو: «آره فیکوجون، غصه نخور! بی‌خیال! اصلن میدونی چیه؟ بذار یه رازی رو واسه‌ت فاش کنم. بین، من خودم خبرنگار بودم و خوب میدونم تو روزنامه‌ها جریان از چه قراره. جاروجنجاله، بابا! فقط جاروجنجال! با این خبرای عجیب و غریب میخوان روزنامه‌شون بیشتر فروش بره. شاید هم کلاش‌های جهانی بازار بورس دست-

شان توی کاره تا بعضی از بورسها را تعمدن بندازن پایین. یا که اون بالا بالایی‌ها یه خواب‌های تازه‌ای واسه مردم دنیا دیدن. چی میدونم؟ شاید هم یکی‌شون کارهای خلافی رو میخواد دور از چشم مردم جمع و جورش بکنه. تو غصه‌اش رو نخور! دنیا که به شاخ گاو بند نیس تا همین جوری نظمش به هم بخوره!»

فیکو: «آی بچه‌هام... های‌های‌های... آی بچه‌هام... بشریت رو دارن می‌خورن... های‌های‌های...»

گازو بسیار جدی و منقلب: «فیکو، گریه نکن بابا، بسه! بین اشک منو هم داری در می‌آری! خوشحال باش که فکرِت به اونجا رسید تخمت رو تو دنیا بکاری! من چی؟ هیچکی رو ندارم تا براش گریه کنم. ولی، ولی (اشک‌هایش را پاک می‌کند). تو وقتی دیونه شدی و مُردی آ، بچه‌هات داینات رو دارن و ادامه زندگی میدن.»

جیغو: «فیکو، دیگه داری شورش رو در می‌آری! آ! مگه این فقط تویی که بچه داری؟ پیش من یکی لاقل خجالت بکش! خودت میدونی که خیلی وقته از بچه‌هام خبر ندارم. (گرفته و غمگین لحظه‌ای سکوت می‌کند). از روزی که بیکار شدم زخم رفت و بچه‌ها رو با خودش برد. بی‌انصاف حتی یه بار بچه‌هام رو نیاورد تا ببینمشون. چه خانواده‌ی خوشبختی بودیم، وقتی که کار داشتم! هه! (سرش را تکان می‌دهد و خیال‌پردازانه لبخند بر لب می‌آورد). غروب وقتی بر می‌گشتم خونه، بچه‌ها از سر و کولم آویزان می‌شدند. این جوری تموم خستگی از تنم در می‌رفت. اونوقت تازه می‌فهمیدم که زندگی واسه آدم چقدر شیرین میتونه باشه. تف! اونهمه صادقونه جون کندم، آخرسری اومدن گفتن تو خُلی و تند می‌نویسی، برو پی کارت! هه! حتی نزدیکترین کسات هم به تو و عقلت شک می‌کنه، تنهات میذاره و میره. آخ، برای کی دارم اینجا زندگی‌نومه رو تعریف می‌کنم. (مکث) بگذریم. بین، اصلن خبری نیس، بابا! یه دقیقه بشین کلاهدت رو قاضی کن، آدمای بی‌آزاری مته مرتاضای هندی بیان بشریت رو بخورن؟ اصلن با عقل جور در میاد؟ مرتاضا که

به اندازه‌ی ما احتیاج به خورد و خوراک ندارن، بنده خدا! تو هم باورت شد؟»

گازو: «آره، فیکو. تازه، اگر هم بیان با تو و بچه‌ها و بشریت که کار ندارن، بنده خدا! میرن مک دونالد کوکاکولا و هامبرگر سفارش میدن. و ع ع ع ع حال آدم به هم میخورن. بشریت رو که همیشه خورد. گریه نکن! آنفولانزای مرغی می‌گیری آ! (رو به جیگو، یواشکی) ولی جیگو، اگه راس باشه؟»

جیگو: «نیس، بابا. نیس. (مردد.) خودم میدونم.»

گازو در حال گفتگو با خودش: «خدایا، این جیگو هم ما رو سر کار گذاشته! آدم نمیدونه چی‌چیش راسه؟ چی‌چیش دروغ؟ (مشکوک گوش تیز می‌کند. صدای مبهمی می‌شنود.) ها؟ چی؟...»

گازو دست‌هایش را به گوش‌های خود نزدیک می‌کند و به صدای همه‌مهی ضعیفی که از بیرون می‌آید دقیق می‌شود. بعد از مدت کوتاهی، سراسیمه و هراسان، به طرف جیگو و فیکو می‌دود:

«بوم بوم بوم بوم دارن میان! عجله کنین! عجله کنین! اوناشن!... می‌شنوین؟ دارن میان!... اهه! بجنین دیگه! جیگو، کمک کن فیکو رو بلندش کنیم سوار شه!... اووو آقا رو باش! شاشیده تو شلوارش... بوم بوم بوم بوم بوم بوم بوم...»

آنها ترک موتورسیکلت خیالی می‌نشینند و سراسیمه و هراسان دور خود روی صحنه بارها و بارها چرخ می‌زنند. در حین چرخیدن آنها، از فضای خارج صحنه، ابتدا صدای همه‌مه و گام‌های دست‌جمعی، سپس صدای همخوانی فراگیر "ها، چی چی؟ هیچی! ها، چی چی؟ هیچی!" طنین می‌افکند.